بعون صانع بیمثل و مکان و فضل خلاق زمین و زمان
زلیخای فردوسی
در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول اهل جهان شد

زان تخم کش در زمین کاشتم ... زبان را و دل را گره داشتم
نگویم کنون نامهای دروغ ... سخن را ز گفتار بندم فروغ
بکارم کنون تخم رنج و گناه ... کز آن بشنیدی بجای سیاه
دلم سیر گشت از فریدون گرد ... هم از آن چه کو تخت ضحاک برد
گرفتم دل از ملکت کیقباد ... همان تخت کاوس کی برد باد
ندانم چه خواهد بدن این جز عذاب ... ز نخچیر و جنگ افراسیاب
برین می سزد گر بخندد خرد ... ز من خود کجا کی پسندد خرد
که یک نیمه از عمر خود کم کنم ... جهانی پر از نام رستم کنم
دلم گشته سیر و گرفتم ملال ... هم از پور کاوس هم از پور زال
ز من دست گیتی بدزدید مشک ... بجایش پراگند کافور خشک
برآمد ز ناگاه باز سفید ... گسستند زاغانم از جان امید
زمانی همی گشت زاغ از بر باغ ... سر انجام بنشست بر جای زاغ
ز بنشستنش کش پریدن بود ... ز پیوستنش کش بریدن بود
گمان من این بود کان تیز باز ... بامید زاغ آمدی جا فراز
نه زان گشت صید و شکارش منم ... چرا خویش را در گمان افگنم
کنون چاره باید مرا ساختن ... دل از کار گیتی بپرداختن
گرفتن یکی راه فرزانگان ... نه رفتن به آیین دیوانگان
سر از راه داور نه بر تافتم ... که کم شد ز من عمر و غم یافتم
کنون گر مرا روز چندین بقاست ... دگر نیست جز این همه راه راست
نگویم دگر داستان ملوک ... دلم سیر شد ز داستان ملوک
کز آن داستانها بشستم پاک ... دو صد زان نیرزد بیک مشت خاک

در بیان فی گرایی خود و گفتن حقیقت پیغمبران علیهم السلام

چه باشد سخنهای برساخته ... نشد روز زان اندیشه پرداخته
ز پیغمبران گفته باید سخن ... که چند اشقی شان ببندند بیخ و بن
برین قصه خواهم کنون راستی ... که دوری نیاید کم و کاستی
بگوییم اکنون یکی داستان ... ولیکن نه از گفته باستان
که از گفته رب داد آفرین ... که زیبد مرا و ز داد آفرین
که نبود سخن دلکش و دلربای ... بجز گفتنی با تو با خدای
بدان کین جهان از که بنیان شگوست ... ابا هر نکویی هر آنچه اندروست
خدا این ز بهر رسول آفرید ... مر او را ز پیغمبران برگزید
بجز بهر او دوست کس را نخواند ... ازو آسمان و زمین چیره ماند
فزون تر نشد کس بدین جهان ... ندید این بزرگی کس اندر جهان
ز پیغمبران این فزونی که دید ... جز او کس بدین منزلت کی رسید
ز هفتم زمین تا به هفت آسمان ... نپوشید از و آشکار و نهان
از آدم در آن تا بدین روزگار ... که او بود پیغمبر کردگار
گذر هر یکی را چه بر سر گذشت ... فلک بر بد و نیکشان چند گشت
چه بودند چون بود هنگامشان ... چه آغاز بود و چه انجامشان
پیمبر یکایک فرو خوانده بود ... همه بر دلش برنشانده بود
از آن داستانها یکی برنخواند ... که زو دیده بر رنجشان خون براند
ز سختی و سستی و بند و گشای ... که دیدند پیغمبران خدای
که از حال یعقوب و فرزند او ... وزان سختی و رنج دلبند او
همه بر سر پایستانی که خواند ... چنان پر ز غم و تنگدل تر بماند
حکایات این داستان بس خوش است ... سخنهای جان پرور و دلکش است
عجب نیست گر دلکش است این سخن ... که قول خدا ایست سر تا به بن
چه خوانی همی قصه ساخته ... بد اندیش آن را چه پرداخته
بیا قصه از قول او برخوان ... که پیغمبر آن مرد بسیار دان
که خوانده ملک آیات را ... بخوان تا بدانی حکایات را
سراسر همه قصه یوسف است ... ز قول جهان داور منصف است
بپایه این داستان را نخست ... چو برخوانده باشد بدانند درست

آغاز داستان سبب نزول سوره یوسف علیه السلام

کنون ای خردمند دانش پذیر　　یکی سوی من کن دل و هوش ویر
ازآغاز بشنو که چون بد سبب　　که این سوره آمد ز دادار رب
شنیدم ز گفتار دانشوران　　خردپروران و سخن گستران
که یک روز پیغمبر ابطحی　　بد اندر سرای علی وصی
نشسته به نزدیک سید بدند　　نبی و علی و دگر فاطمه
حسین و حسن آن دو نور بتول　　بیک جایگه در کنار رسول
بروشان همی بوسه دادی نبی　　بدیدارشان شادمانه علی
کز ایشان همی یافت آرام دل　　قرار دل و رامش و کام دل
هم اندر زمان جبرئیل از خدای　　بیامد به پیغمبر پاک رای
ز یزدان رسانید اول سلام　　پس آنگه چنین داد وی را پیام
که گوید همی خالق ذوالمنن　　که شادی کنون از حسین و حسن
بر ایشان چنین رانده شد حکم ما　　که بعد از تو بینند ظلم و جفا
حسین را به خنجر ببرند سر　　حسن را کنند زهر پاره جگر
پیمبر ز جبریل چون این شنید　　ببارید بیجاده بر سنبلید
بپرسید هم در زمان کین جفا　　که خواهند نمودن پس از عهد ما
مر این هر دو آرام جان را ستم　　ز دست که خواهد رسیدن الم
بدو گفت جبریل کز امتت　　که هستند تا حشر در منت
پیمبر چنین گفت کین امتان　　که شان من شفیعم بر غیب دان
بجای من این بیوفایی کنند　　بد نیکو پیمان ما بشکنند
ندارند شرم از خدا و ز من　　بخون حسین و بخون حسن
چنین داد جبریل فرخ جواب　　به پیغمبر تازی ژرف یاب
گر از امت این کار طرفه مدار　　کز این طرفه تر پیش رفتست کار
ز اولاد یعقوب فرخ اثر　　همانا تو نشنیده این خبر
که با یوسف آن پاکزادان خویش　　چه جور و چه ظلم آوریدند پیش
اگر از برادر ستمها رواست　　عجب نیست گر فعل امت جفاست
بگفت این و پس در دل مصطفی　　نگارید نقش این سورهٔ بی بها
هم آورده بود از علیم و حکیم　　سوی مصطفای حلیم و کریم
نکوتر ازین قصه نامد پدید　　بگوش سر مردم آنرا شنید
نه من گفته ام کین جهاندار گفت　　بدان شخص محمود و مختار گفت
که تا قصه بر تو خوانیم نغز　　که روشن شود زو دل و هوش و مغز
نکوتر ازین قصه های دگر　　سخنهای این از گهر پاکتر
بدان وحی کز ما بنزدیک تست　　بلفظ عظیم و کلام درست
که از کار پیشینگان غافلی　　کنون یاد گردد بروشن دلی

فی الموعظه

بدان ای هنرمند فرزانه رای　　که هموار بودست شاه خدای
نداند کس آغاز و انجام او　　چنان هست بر عدل احکام او
ازان پس که کرد این جهان را پدید　　در آدم و آدمی آفرید
بگو ای خردمند زین در سخن　　قیاس از رسولان بنیاد کن
که هر یک سوی امتی آمدند　　نکو باز دان تا چه پایه بدند
باجماع امت که بد بیشمار　　صد و بیست و یار و چهار و هزار
ازان سی صد و سیزده آمدند　　که جمله رسولان مرسل بدند
وزان پنج بودند تازی نسب　　رسولان فرخ پی و منتجب
همه راست بودند و نامی بدند　　بنزدیک یزدان گرامی بدند
ازایشان یکی بود یعقوب پیر　　به نیکی جهان را ز بد دستگیر
ورا گوهر از پشت پاک خلیل　　براهیم کو بود دین را دلیل
روایت ز کعب انچنین کرده اند　　وز ایشان چنین قصه گسترده اند
که چون روزگار براهیم بود　　که اندر وفا ایزد او راستود
پسر بودش اسحاق پاکیزه رای　　یکی بود مرد رسول خدای
شنیدم که پیغمبران ده هزار　　ز پشت وی آمد در آن روزگار
نخستین پسر کش ز اسحاق زاد　　به آزاده یعقوب فرخ نژاد

بکنعان درون بود مولود او — فروزنده چون شخص محمود او
فروزنده یعقوب با دین و داد — به تنها نه چون زیاد زاد

دو فرزند بودند هر دو بهم — بزادند یکجا و با هم شکم
یکی را پدر نام عیصا نهاد — بعیصا شد اسحاق فرزانه شاد

ولیکن چو زادند هر دو پسر — گسسته نبودند از یکدگر
که آزاده یعقوب یزدان پرست — گرفته برش پای عیصا بدست

چنین بود مولود آن هر دو تن — ازین داستان آگهند مرد و زن
چو پرورده گشتند هر دو پسر — گشادند چشم دل و چشم سر

نه یکرای و آیین هر دو بهم — بسی شان تفاوت بد از بیش و کم
که عیصا سپاهی بد و تیز بود — بهر دانگی کین او راستود

نه زهد و نه پرهیز یعقوب داشت — همه سیرت و صورت خوب داشت
همی بد که عیصا بد و بد حسد — [illegible]

چنان دان که اسحاق فرخ نشان — بعیصا برش بود دل مهربان
ز یعقوب مهرش بر افزون نبود — ورا سان بنیکی نیندیش بود

همی خواست تا پایه باشد بلند — بود پاک پیغمبر ارجمند
ولیکن دل مادر مهربان — پر از مهر یعقوب بد بیگمان

همه نیکی از بهر وی خواستی — روان را بمهر وی آراستی
چنان بود آنگاه آیین و راه — که آنرا که بد حاجتی از اله

شدی زود بر عادت دلپسند — بسی گاو کشتی بسی گوسپند
بسی دیگ بریان ازو ساختی — یکی خوان زرین بپرداختی

ببردی بجایی که آن جایگاه — پرستش گهی بود بهر اله
نهادی بر آن جایگه زود خوان — همیشه شدی شاد و روشن روان

بر آن جایگاه ساخته خوان بدی — کجا نام آن کار قربان بدی
بایستادی و برگرفتی دعا — ز هر گونه آفرین و ثنا

بر پاک یزدان فیروزگر — که در تن روان آفرید و هنر
فراوان بخواندی روان نیاز — فراوان کشیدی دل و دست آز

بگفتی که ای کردگار جهان — تو آگاهی از آشکار و نهان
ازین بنده بپذیر قربان او — که دانی همه سر پنهان او

الهی به نیکی بده کام وی — روا کن امید و سرانجام وی
نشان پذیرفتنش آن بدی — که از آسمان آتشی آمدی

خداوند خوان سخت خرم شدی — اساس طربهاش محکم شدی
که پذرفته بودی جهان آفرین — هم از بهر قربان هم از آفرین

بعیصا چنین گفت اسحاق نیز — که رو دعوتی ساز بس با تمیز
که دارد به پیغمبری در خورست — نهد تاج پیغمبری بر سرت

تو باد از بابت که بهتر شوی — خدای جهان را پیمبر شوی
بشد زود عیصا که قربان کند — یکی ایزدی نامور خوان کند

شد آگاه مادر از آن داستان — سبک خواند یعقوب را در زمان
بدو گفت رو خوان قربان شتاب — بدین کار بر خویشتن ده ایاب

که با حبت برادرت را خواند پیش — نمودش ز دل شفقت و مهر بیش
بگفتش به خوان قربان بساز — بر آن تا کنم آفرین دراز

برو زود تر خوان قربان ببر — بنه دان زمان شو بنزد پدر
بگو خوان قربان نکو ساختم — نهادم ز شغلش بپرداختم

بیا ای پیمبر بکن آفرین — مر اینکه خواه از جهان آفرین
پدر سخت پیرست و چشمش تباه — سفیدی نداند همی از سیاه

ز عیصا تشناسد ای نیکرای — بباید کند آفرین خدای
ترا خواهد آیین پیغمبری — ترا خواهد از هر کسی مهتری

مگر بشنود ایزد دادگر — نبوت رسد مر ترا از پدر
چو بر بود عادت پدر کار کرد — نیابد ازین پس غم و درد و خو[illegible]

تو باشی رسول خدای جهان — بماند ترا نام تا جاودان
چنین کرد یعقوب کش نام گفت — دلش لاجرم گشت با کام جفت

بشد خوان قربان بیاراست زود   نهادش بر انسان که فرموده بود
بنزد پدر شد سخن کرد یاد   روان پدر زان سخن گشت شاد
زعیصا بدانست یعقوب را   شنید آن سخن گفتن خوب را
بدان باز نشناخت این از آن   که بد حکم کرده خدای جهان
که یعقوب فرخ پیمبر بود   ورا بر سر از اوج افسر بود
تو خواهی و من خواهم ای نیک رای   نباشد بجز کردهای خدای
بشد نزد اسحاق و کرد آفرین   چنان خواستش زآفرین آفرین
کز این بندهٔ تو که قربان نهاد   دلش قصهٔ خویش بر تو گشاد
الهی به نیکی بده کام وی   روا کن تو حاجات پنهان وی
به پیغمبری دار ارزانیش   که دارد در رنج آسانیش
باندوه و شادی نگهدارشان   سرانجام فرخنده کن کارشان
جهاندار یزدان قربان روا   شنید از رسول آفرین و دعا
روا کرد هر حاجتی کو بخواست   بدان شد همه کار یعقوب راست
چو آن آفرین و دعا گفته شد   زیعقوب قربان پذیرفته شد
فرود آمد آتش یکی بهر خورد   ازان خوان یعقوب را شاد کرد
نبوت بر او شد زیزدان درست   بجا آمد آنچه بدانست جست
زیزدان دارنده خرم شدند   بخوردند باقی و باز آمدند
ببود این و عیصا نه آگه ز کار   که یعقوب را گل برآمد ز خار
بیاراست آن خوان فرخ نهاد   شتابید سوی پدر سخت شاد
بدو گفت ای باب روشن روان   نهادم بر انسان که رسم است خوان
بیا آفرین کن به کردگار   مرا بر همایون کند روزگار
چو اسحاق بشنید گفتار او   دلش را شگفت آمد از کار او
بدو گفت ای ویژه جان پدر   برفتی و این خوان نهادی مگر
چو از شغل کار تو آگه شدیم   روا شد همه کار باز آمدیم
چو عیصا شنید از پدر این سخن   برآمد ز خشم و مرادش ز بن
ز قهرش همانگاه صفرا نشست   که یعقوب زانه شد به پیش دست
بجای من او پیش دستی نمود   ز من نیکی و نیک بخشش ربود
پدر را چنین گفت کای نیکخواه   مرا گشت کار از برادر تباه
که من خوان خود را کنون ساختم   درین ساعت از شغل پرداختم
پدر چون بدان در همی بنگرید   چنان بود گو گفت و عیصا شنید
بدانست کان بد به حکم خدای   نه از روی حیلت بد او چاره گر
بعیصا چنین گفت کای جان باب   میاور دل خویشتن بی تاب
کزین پیشتر حکم یزدان پاک   که هست آفرینندهٔ جان پاک
چنین کرد حکم ایزد جان پناه   مرا و ترا نیست در پرده راه
کنون ای پسر زین مشو تنگ دل   همی دار در بند فرهنگ دل
یکی آفرین ها کنم هشیار   بخواهم ز یزدان پروردگار
کند از شهان مر ترا شادکام   بزور دل و زهره گسترده گام
سپاهت بود داد و فرمان بود   دولت شاد و زورت فراوان بود
بکرد آفرین هم بدینسان که گفت   شد آن مرد با زور و فرهنگ جفت
ز یعقوب کین داشتی او بسی   همی گفت هموار با هر کسی
که من تا بجایست فرخ پدر   ز ترس پدر پاس خشم پدر
ولیکن چو معلوم او شد تمام   نهم روز و بر راه یعقوب دام
بگیرم ببرم سرش را ز تن   کنم خوش بمرگش دل خویشتن
بدانیم که پیغمبری چون کند   ازان خوب پیغمبر [illegible] کند
همی یافت یعقوب ز و آگهی   همی شد ز دهشت ز دانش تهی
دل پاک وی بود سر هم به پاک   که عیصا یکی مرد [illegible]
سرانجام یعقوب شد نزد مام   چنین گفت کای مادر نیکنام
ز عیصا همی باک دارد دلم   ز تن جان پاک و روان بگسلم
چه سازم چه بهبود را آورم   که در رستگاری بجای آورم
چو مادر شنید این سخن از پسر   ببارید خون دل از چشم تر

زتیمار یعقوب چندان گریست / که گفتی همی چشم او جان گریست
سرانجام گفتش که ای نیکنام / نباید ترا بد ز فرمان نام
سفر کن ز کنعان بفرخنده فال / سوی شام نزدیک فرخنده خال
برآئی نیک پی شو یکی / همی باش نزدیک او اندکی
مراورا برادرش خواهرم / چو او در جهان نیست کس محرمم
ترا گر ببیند بدین گونه حال / ز روی تو گیرد همه روز فال
ترا نزد وی خوش بود روزگار / در آنجا شود دولتت پایدار
بگفت این و یعقوب دل پر ز درد / سبک مادر خویش پدرود کرد

روان شدن یعقوب بسوی شام نزد خال

زکنعان بامید گیهان خدای / ره شام برداشت آن نیکرای
همی رفت نزدیک فرخنده خال / ورا اختر و بخت یار و همال
هم از گرد ره چون شد اندر زمان / بدیدار روی خال شد شادمان
یکی سرو آزاده دیدش بلند / برخ همچو خورشید و دل ارجمند
خوش آمدش دیدار یعقوب سخت / بدو گشت خرم چو شاخ درخت
نوازان بگفتار نیکو اختش / بر خویشتن جایگه ساختش
همی داشتش همچو فرزند خویش / نه کم زو نهان داشت چیزی ز بیش
پرستش همی کرد چون خویشتن / نه دختر نهان داشت از وی نه زن
دل و هوش هر دو بدو داده بود / که از خواهر پارسا زاده بود
نبودش بجز ایزد پرستش نهاد / خداوند نهادش بدان گونه داد
بدانسان همی بود پرهیزگار / نبودش بجز دین و پرهیزگار
برآمد برین داستان هفت سال / زمانی نگشتش دگرگونه حال

آمدن وحی نزدیک یعقوب در شام

سرانجام وحی آمد از دادگر / بفرزانه یعقوب والا گهر
شنیدم ز دانای پاکیزه رای / نخستین شد آن پیک وحی از خدای
بدو جبرئیل آمد از آسمان / به پیغام روزی ده غیب دان
رسانید و برو سلام از خدای / سپهر آفرین و ستاره نمای
چنین گفت کای رسول کریم / بشارت پذیر از علیم و حکیم
که نامت سرائیل فرخ نهاد / ازو بر تو این نام فرخنده باد
همی گویدت مهر ما جسته / بدرگاه ما باز پیوسته
ترا ما گزیدیم و دادیم نام / ازین پس دهیمت همه گونه کام
ز پیغمبرانت کنیم افتخار / شود نامه نام تو آشکار
ز پیوند تو هر که پیدا شود / پسندیده خدمت ما شود
نه بد تا کنون گاه زن کردنت / کنون آمد این حکم بر گردنت
یکی چاره و رای پیوند کن / بفرمان ما هوش خرسند کن
کنون ما همی دادمت فرزند چند / همه پاک و شایسته و دلپسند
کز ایشان بمانی دل شادمان / همی تا بحشر زید داستان
چو جبریل پیغام یزدان بداد / برفتن سوی چرخ پیر کشاد
چو روح الامین رفت یعقوب پاک / سبک سر نهاد و بر تیره خاک
بچشم و برخ روی خاک زمین / بستردش نزد جهان آفرین
ز جان آفرین خداوند کرد / که آغاز و انجام او چند کرد
پذیرفتش از داد گستر سپاس / بجان شد سپاس و را حق شناس
وز آن پس بفرمان گیهان خدای / دلش راز بر کردن افتاد رای
ببین تا قضای خدای جهان / چه بد مانده یعقوب را در نهان
چنان دان که آن خال نیکو فال / که یعقوب را بود شایسته خال
دو آزاده دخت دلارام داشت / کز آن هر دو دختر جهان کام داشت
دو پیراسته حور در شاخ چهر / دو دختر [illegible]
ولیکن که نو بهاران بباغ / دو جان روان دو چشم و چراغ
دو زانسپید از بهره [illegible] / [illegible]
یکی بود زان هر دو لیّا بنام / چو سرو روان بد چو ماه تمام
یکی حور چهره که چون چرخ کبود / از زیبا [illegible]

نگندم حوّا وی زکردن نخست بنزد خرد نیست این رای سست
از آدم درون تا بدین روزگار ازین خوبتر کس ندیدست کار
همین دختر رابن داده ابر تارکم تاج بنهاده
بخورشید اگر یافتم دستگاه روا باشد ار نیز با هم براه
بدو نیز باید که نامی شوم فزون زین که هستم گرامی شوم
کرم تیغ پس باشد و جاه بیش نگردم ز پیمان وا ز راه خویش
پذیرفتم از تو و آن تو است بمهر و بنام نشان تو است
ولیکن تو نیز ای پسندیده رای بفرمان من یکدل و رهنمای
ازان تا شود دستگاهت فزون سپیده شود آنچه داری کنون
بدان تو به پنجیند بختت رسید تنت بیکران رنج و سختی کشید
کز اندازه بیرون شد و مال ما نداند بجز داد گر حال ما
هنرمند یعقوب دین کلید چو گفتار خال پدر زن شنید
بدو گفت کای مایه داد و دین شدم راضی و شاد گشتم بدین
بگو تا بجان تا توان تن است نخواهم ز تو آنچه مزد من است
هر آن بچه کش تن بود بی نشان بمن ده که مزد من ای خال آن
به پشمش نکوکان خود داند که بود اگر بود خواهد ز صد یک بود
پسندید همه و پذیرفت کار پسندید یعقوب پرهیزگار
همیشه گله از گران می چمید بآسانی و رنج هر سو چرید
دلش گاه و بیگاه بر باغ بر بدی پیش او گاه و بیگه بپای
ز دل یاد او هیچ نگذاشتی امید از جهان سوی او داشتی
بدو نیکو یکسال خدمت نمود قضای خداوند زانگونه بود
همه بچه چون بچگان پلنگ همه خال خال و همه رنگ رنگ
همه خال شان بد ز سر تا بدم همیدون ز پشت اندرون تا شکم
همه پیش یعقوب بادا و دین بچهره ستور ندر روی زمین
کرا داده خواهد خداوند گنج نباید کشیدن همی درد و رنج

چنین گفت یعقوب پاکیزه مغز بجز تو نداند کس این کار نغز
نکردست ازین پیش کس نیکوی رساننده نیکو بها توی
یکی نیکوی هست مانده بجای شود کرده گر باشد از خال رای
بفرزند مهتر شدم پیش دست بفرزند کهتر همین پایه هست
چنین داد پاسخ بیعقوب خال کزای مایه ور تر ز فرزند و مال
ز راحیل گفتار گسترده ام هر او را بتو نامزد کرده ام
نهم زر راحیل بر نام تو بجای آورم تهمت و کام تو
همی بسته باید بمهر دست مهر که خدمت کنی هفت سال دگر
چو زن بیش خواهی درم بیش خواه دو زن با تو نیکو بود دستگاه
گر ایزد بدین تو یاری کند مر او را تو گر گوش داری کند
ولیکن بدین توبه ده یک بخواه که داری تو خود بیکران دستگاه
برافروخت از خرمی چون چراغ بخندید چون بور و زر باغ
ببیند همی بچه هست سیان بیسال بفرمان در ایزد توای نیک خال
بلی گر بزاید یکی گوسپند کنار بچه برتنش خال چند
پس آنگه چنین گفت کای جان خال هر آن بچه کش بود چند خال
ترا دادم آن بچه آن تو است کز آن بر تن تو نشان تو است
بیاید همان گاه داننده مرد زن و گله را پاک در پیش کرد
بهر سو که بود دوش نهاده بسیج ز یزدان بجستی نیاسود هیچ
بران داشتی شاد جان و روان ازو خواستی دستگاه و توان
ازو داشتی لاجرم کام خویش نکو کردی آغاز و انجام خویش
کز آنسال هر گوسفند زو بزاد بزادند هر بار بچه هزار
که هر بچه کامد ز گاو و ز خر همیدون شتر رست با اشتر
نشانان ازان چیره ماندند پاک سخنهای یعقوب اندند پاک
نه بد نزد یعقوب آن پیش گفت که آنرا کرامت ز یزدان گرفت
چو آن سال زان گونه بگذشت هان سوی خال باز آمد آن نیکدان

مرا او نمود آنچه دادار داد | که چون داد سود و چه بسیار داد
چنین گفت یعقوب فرخ نهاد | که ای خال ادانه تو خواهم داد
ز نوزادگان بهره ام سال نیست | که تنها یکی بچه بی خال نیست
شنیدم که لانی خداوند رای | ببوسید یعقوب را دست و پای
چنین گفت کای نایب ایزدی | پیمبر نباشد چو تو آدمی
ترا پیش یزدان بزرگست جای | خوشا آنکه او پیر شد پایگاه
چو من با تو کردم بدو یک عتاب | نبود آن عتاب من از این صواب
مرا شرمساری فراوان فزود | که یزدان درین کار قدرت نمود
تو اکنون مرا عفو کن این سخن | که آن را نه سر شکیب بود و نه بن
کم و بیش هر بچه کامسال زاد | جهاندار او را ز مهر تو داد
مرا هیچ دعوی بدان بال نیست | کز انها یکی بچه بی خال نیست
چو یعقوب فرزانه اینها شنید | دل خال فرخ نشان آرمید
بدو گفت کای خال الفت پناه | همیشه فزونی ز دادار خواه
تو ده یک زن خواستی لاجرم | نیابد ز گفتار تو بیش و کم
من امید بردم سوی کردگار | که بر ده ندیدم بهر کار و بار
ازو آن یکی خواستم زین بسیج | مراد از یزدان زیبائی همه
کنون من بدان یکی خویشتن | شدم راضی ای خال پاکیزه تن
دل خال از گفت وی شاد گشت | تو گفتی که بر تخت استاد گشت
ستایش بسی کرد یعقوب را | مر آن پیر با گوهر خوب را
بدان شرط شش سال دیگر گذشت | همی گشت یعقوب بر کوه و دشت
همیداشت هر دو زن را چو جان | کز اندیشه چو دل بود و آنش چو جان
بهر دو همی بود خرم دلش | ز شغل گله گشت بی غم دلش
همی کرد پیوسته شکر خدای | که آورده بد کام او را بجای
بدان ای خردمند دانش پژوه | که هر دو خواهر بچندان شکوه

بخشیدن راحیل و لبیا کنیزکان خود را
و زلیخا به یعقوب علیه السلام نام

که شان در جهان بود مثل و شبی | پرستار بد هر یکی را یکی
پرستار لبیای فرخ گهر | شنیدم که زلفان بد آن پرهنر
خردمند لبیا چنان کم ستود | پرستار راحیل آن زاده بود
بر افراز راحیل پاکیزه کیش | به یعقوب داد آن پرستار خویش
که بد شوهرش مهربان بیقیاس | نخفتی بشب در ز مهرش و پاس
ز بس کز دلش مهر او خواستی | تن و جان سر مهر را خواستی
ز بس مهربانی زن شوهر دوی | بدادش پرستار خود را بشوی
همانا که از شوهرش آگاه بود | که یکلخت میانش بر آن ماه بود
بزن کرد یعقوبش اندر زمان | بپیوند وی شاد گشتش روان
هنرمند لبیای پاکیزه جان | چو آن دیدش از خواهر مهربان
سبک هر پرستار خود را ببرد | بهدیه به یعقوب فرخ سپرد
بتوفیق یزدان رسول خدای | همی بود بر چار زن کتخدای
ازان چار زن ایزد داورش | ده و دو پسر داد و یک دخترش
ز لبیا مر او را پسر داد شش | بدلبیان دل و دمان شادکش
نکو نام روبیل و شمعون دگر | خردمند لاوی چراغ بصر
یهودا و یساخر داد جوی | زبالون آزاده و خوب روی
ز زلفان دو فرزند چون شیر بود | یکی جاد دیگر اوشیر بود
ز لبیا دو فرزند مردانه بود | هنرمند نفتال فرزانه بود
ز راحیل یوسف گزین سپهر | نرفتست نیکوتر از وی سپهر
دگر ابن یامین امین پدر | کز و مهربان تر نبودش پسر
همیدون که بد دختر نیکنام | همش بود راحیل فرخنده نام
باسباط مصروف شد نامشان | روا بد ز هر گونه گون کامشان

مژده آوردن جبرئیل علیه السلام نزد راحیل از تولد شدن یوسف علیه السلام

شنیدم که یزدان ز آغاز کار
بگوئیش که باید تنش ساختم
دگر چون شد از نام یوسف جدا
چنین گفتش از قول جان آفرین
که دادیم چیزی ترا از زمین
ازان شادکامی به آیین داد
بهر هفت کشور سپهر و زمین
چو دریابد بدی زبان تا زمان
گشادی زبان را بشکر و سپاس
پدر شادمان شد بفرزند سخت
دل و هوش در کار وی کرده بود
شب و روز توحید جان آفرین
که پیغمبری باشد و پارسا
بجز آفریننده دادگر
ز بیم استوارش نبودی بکس
بخاصه که فرزند یوسف بود
ز بس حسن بی نهایت نور تاب
ازان یکدرم پنج دانگ تمام
تو گفتی ز راحیل خورشید تافت
مراو را ندیدی کس اندر جهان
پسی گر بدو دیده بگماشتی
شنیدم که یعقوب والا گهر
همی بود در شام نزدیک خال
زمانی نه بی گوشه با خدای
که او دستگه داد و پیوند هم

که راحیل آن زاده بگرفت بار
ز خوبی و چندیش پرداختم
سبک جبرئیل آمد از پادشا
که ای ویژه پیغمبر پاک دین
که هرگز نبیند جهان آدمین
دو صد گاو کشت و بدرویش داد
چو یعقوب دیگر شنید آفرین
بخورشید بر روی خویش رایگان
شدی نعمتش را بجان حق شناس
چو شاه همایون بتاج و بتخت
همه داروی بهره خورده بود
همی خواند بر یوسف پاک دین
دران پارسائی شود پادشا
ز یوسف نمیدید کس خوبتر
خود او را نگه دار بودی و بس
که چون او نبیند کس و نشنود
خجل بود از و قرصه آفتاب
بیوسف پسر دین علیه السلام
وز و داور هفت کشور بتافت
که بروی نگشتی دلش مهربان

بمژده فرستاد جبریل را
ببین سر بسر بد بدریای تو
بیعقوب پیغمبر نیک نام
ز یوسف بخرم و شاد باش
که مجموع حسنست سر تا بپای
چو آید به یعقوب آن پسر
بدیدار یوسف چنان شاد بود
دلش باد و شادیش چندان بدی
هر آنکو شناسد سپاس خدای
ورا دوست تر داشت از دیگران
همی پروریدش چو پیغمبران
بیزدان همی شد بتوحید کیش
که داند که چون مادرش داشتی
از و نیم ساعت نبودش قرار
همیشه دلش بود در خوب کیش
یکی صورت از نور دادار بود
جهانبان که کرد این جهان آفرید
چو دید آن روی بر زمین تافت
زن و مرد هر کس بدیدی دو رخ
زلیخا چو خوشش مغز فارون گشتی

که رو شاد کن جان راحیل را
شود شادمان بین دنیای تو
رسانید هم تهنیت هم سلام
ز دام همه فکر آزاد باش
بدو شادمان باش و دل برگشای
بدان حسن زیبا ز اوج و فر
که تا رکب همه سپهر و محضر بود
کز اندر تنش روح خندان بدی
کند کامگاری بهر دو سرای
که او شمس تر دیگران اختران
به تسبیح و تهلیل و ذکر و بیان
سرشته بیزدان خود اندر گلش
ز جان و روانش فزون داشتی
در آغوش بودیش با در کنار
بدی بسته بر مهر فرزند خویش
که در هفت کشور پدیدار بود
همه حسن با یکدرم آفرید
جهان از کران تا کران نور یافت
تو گفتی شدی چشمش از رنگ و بوی
کرا آید که دلها ز وی چون شدی
بسا شرم کز روی وی داشتی
چو شد جفت راحیل فرخ سیر
دل و جان همی هر دو یزدان سپرد
همیشه بپاسش نگه داشتی
ندیده همی آنچنان در زمی

صفت یعقوب با راحیل بودن او در شام و از انجا بکنعان آمدن

چنین تا برآمد برو هفت سال
اگر بد گذشته اگر بد بپاس
بران گونه چند اش فرزند هم

بیک جایگه بهر او برنشست
یکی لحظه از یاد نگذاشتی
بخاصه که یوسف چو او آدمی

از او ابن یامین بسختی بزاد | ولیکن همی از درد جان را بداد
ازان درد یعقوب دلخسته شد | به تیمار بسیار پیوسته شد

چنان شد دلش پر غم و دردمند | تو گفتی کسی از تنش دل بکند
بدان منزل شوم کان غم رسید | مر او را چنان درد و ماتم رسید

همی پاک بگریست و منزل گرفت | غم و سوگ راحیل در دل گرفت
همی راند سیل و همی گفت آه | که تا لیست این بس سیاه و تباه

مر او را گر این نشان باید است | ولیکن امیدم سوی ایزد است
همی بود گریند زار و دژم | دل و روی و جانم بود و غم

که داند که اینها همی سکین کرد | دل خویش خون کرد از داغ و درد

در تعزیت راحیل

ز سر موی ابست و از تن برید | بناخن دو ال از دو رخ بر کشید
همی گفت آن خواهر مهربان | مرا خوشتر از جان و هوش و روان

چه کردیم من بد مهری و خشم و کین | که زنهار با من نکردی چنین
چرا مهر من خوار بگذاشتی | دل از من بیکبار برداشتی

بسال از تو بسیار من مهترم | چرا پیش رفتی تو ای خواهرم
بدین رای خورسند من چون شوم | تو بازآئی تا پیشتر من روم

بیا یوسف خویش را گوش دار | مدارش به هیچ آدمی استوار
که یوسف همی از تو نگزیردش | نخواهد که کس جز تو برگیردش

نکردی تو یک لحظه او را رها | کنون باز ماندست از تو جدا
همی گفت زینسان از دیده خون | چو سیل بهاری همی زد برون

بدان نوحه یعقوب فرهنگ تاب | همی ریختند دیدگان خون ناب
زنان دگر با پرستندگان | خروشان چه آزاده چه بندگان

همان با همه سوگوار [illegible] | سرشته بخون دل و دیده خاک
بیک هفته بود اندر چنین گروه | غریوان و از جان شیرین ستوه

به هشتم سروش آمد از ذو الجلال | بیعقوب گفتا ازین بیش منال
که او سوی مینو خرامنده گشت | همش جای خوش گشت و هم [illegible]

بس است این غم و درد و سوگ و عذاب | وزین جایگه سوی کنعان شتاب
چو دارنده دادار فرموده بود | بکنعان شتابید یعقوب زود

سجای پدر رفت و بنگه نهاد | بر دوده کنعان و گشت شاد
زمینی که آن بوم بد پست و فراغ | به یعقوب خوش خرم و تازه باغ

جهان جای بنگاه بود و گله | همی شد گله کو زگیتی یله
شنیدم ز گوینده نیک خواه | که یعقوب چون شد بدانجایگاه

نه بابش بجا مانده بود و نه مام | جهان خورده بودند و رفته بکام
سپه بود عیصای فرخ بجای | ولیکن نبود اخترش دلگشای

فرستاد یعقوب با خواسته | بدو بیکران نعمت آراسته
چنان کردش از خواسته و از گله | که گشتش ز دل دشمنی ها یله

ز یعقوب چون کار او خوب شد | ز دانش هوا خواه یعقوب شد
چو یعقوب فارغ شد از کار او | بمهر اندر آمیخت آزار او

همانا که یکسال بگذشت روز | همی بد رخ بخت شان دلفروز
به یوسف دل مهربان خاله شاد | تمامی سه ماهش همی شیر داد

ولیکن همه روز بر خواهرش | غریونده بودی دل اندر برش
غریوان بدندان فرو زآن غم | همی کرد یعقوب را دل بداغ

یکی خواهرش بود پاکیزه کیش | کش از یاد بردی به پیوند خویش
سبک خواهر خویشتن را بخواند | بنزدیک تر جایگاهش نشاند

سپردن یعقوب علیه السلام یوسف علیه السلام را بخواهر خویش

بیاورد پس یوسفش را بداد | بدان خواهر پاک فرخ نهاد
بدو گفت خواهر سپاس از کردگار | سپردم بدست تو ای هوشیار

نگه دار کین یادگار منست | امید من و غمگسار منست
خدایم بدو زنده دارد همی | رخ بخت رخشنده دارد همی

همایون ترا از چهره‌ی فال نیست ... مسوزمش فزون تر ز مه سال نیست
به خواهر سپرده‌ست خواهر ورا ... همی داردش خواهر مادرا
همی دارش روز و شب در کنار ... ندارد به مهر کسی را استوار
ببیند بیارد یوسف خوب را ... همی داردش از پی یعقوب را
بو با یوسفش نبود آمیختن ... بیاساید از خون دل ریختن
دل و دیده در کار او کن همه ... تن و جان گرفتار او کن همه
پیوسته این نسل پاک دین ... پرستنده‌ی رب جان آفرین
بشادی چنان کرد گوئی خدا ... بدو داد تا بیند هر دو سرای
چنین گفت وی با برادر به مهر ... گرامی اختر داد را چون سپهر
بجان تو و نعمت غیب دان ... که بر من گرامی تر است از روان
بگفت این و شد تا به نگاه خویش ... نشاندند آن چراغ دل و دیده پیش
همیداشتش همسره از جان فزون ... از اندازه‌ی مهربانی برون
دل افروز یوسف در آن دو سال ... بیفزود چندان بحسن و جمال
پدر آرزومند وی گشت سخت ... گران دید بی او سر و بخت
دو سالست تا شمع جان و روان ... چراغ دل و دیده دودمان
ازین بیش بی وی مرا تاب نیست ... بروزم شکیب و بشب خواب نیست
چو خواهر پیام برادر شنید ... دل خویش را کار دشوار دید
که یوسف ورا هوش و دلبند بود ... بنزدیکیش همچو فرزند بود

غبار آمد اندر دل هیچ کس ... دل ما ز خویش جز نیست و بس
ز جان و دل وی گرامی تر است ... ز مهرش همیشه با آتش در است
ولیکن نیاساید از تو هیچ ... ز خویش زمینه نگشت دل تو هیچ
مگر این زمان تو جهد کمتر کنید ... ز شیرین مگر لخت او سر کنید
تو او را کنون رست چون پادری ... همه مهر با مهرش بجا آوری
که این مهر را تحفه ایزدیست ... چنین تحفه را هیچ کس نیست دست
چو برخواهر اندر زن نامه بخواند ... سبک یوسف اندر کنارش نشاند
گرفتش در آغوش فرزند وار ... ببوسیدش آن چهره‌ی دلستا
کسی را که یوسف بود در کنار ... نباید خود اندر ز کردن بکار
نگه چون دل و چشم و جان پیش ... چه چیز است جان از آن پیش
بدو شاد شد همچو تن با روان ... چو شاهان بتخت و بخت جوان
دو سال تمامی همیداشتش ... که یکساعت از دیده بگذاشتش
که هر کس دو دیده بگماشتی ... دل و دانش اندر دست بگذاشتی
بخواهر فرستاد و پیغام گفت ... که بادت هنر یار و فرهنگ جفت
همی جو بیدم چشم دیدار او ... همی خواهدم گوش گفتار او
کنون گر بود رای زنهار دار ... فرستش مرا نزد من زینهار
که بی چهر یوسف شکیبم نبود ... بجان و دلش جز نهیبش نبود
دل هیچ مادر نماند بجای ... که فرزند زو گشته خواهد جدای

زن مهربان چاره جستی بود ... که از چاره جستنش چاره نبود

در صفت سکینه

چنان آن که در تخت انبیا ... یکی آلتی بد سلیل بجا
مرا او را سکینه شنیدیم نام ... جز این نام نشنیدم از خاص و عام
چه دیبا و گوهر چه از سیم و زر ... بد انگشتری در و گوهر کمر
در و جمع کرده بس روزگار ... بمانده ز پیغمبران یادگار
چو در پیش شان کارزار آمدی ... همایون سکینه بکار آمدی
ظفر یافتندی بر اعدای خویش ... چو بودی رونده سکینه به پیش

که بد شکل وی همچو صندوق شمع ... بدان در همه فرخی بود جمع
ز پیغمبران مانده بد چند چیز ... که آن چیزها را نبد مثل نیز
چه نعلین و چه طیلسان و عصا ... ازین چیزها بود سکینه را
همایون بداد و به همه انبیا ... نگردندی از خاندانش جدا
بهر اندرون پیش لشکر براه ... براندندی آن را به پیش سپاه
مر آن را همه یاوه بگذاشتند ... بر عمه یوسفش داشتند

بیوسف چنان آرزومند بود — که گوئی گرفتار صد بند بود
فرستاد نزدیک خواهر پیام — که حکم خیانت برو شد تمام
بهم اکنون مرا و را بدین نوبت است — سر رشته شادیم زو بدست
چو در گوش خواهر شد این گفتگوی — همی برد ویدش دل از تن بجوی
دل ما بر سر و تن شکستش گرفت — وز و هوش و رایش گسستن گرفت
بجا چاره بجست و گرداب گرم — بشستش سر و موی فرزند گرم
باهستگی دست و پایش زدود — بر اندام او دست نرمک بسود
خود اندام او پاک چون سیم بود — ولیکن تن از مهر خلعت نمود
پس آن جامه شاهوار آورید — بر آن سرو سیمین فرو گسترید
بمجمر درون لخت آتش فروخت — بزیر اندرش عود کافور سوخت
دگر دست بگرفت و شد نزد هم — بنزدیک یعقوب دریای شرم
ببرد آن فروزنده خورشید را — که گیتی بدو داشت امید را
بفرهنگ و اورنگ آن سرو ناز — سپردش بیعقوب فرخنده باز
پدر سوی یوسف نکو بنگرید — همی سرو خورشید تابنده دید
یکی گیتی آرای کشور فروز — مر او را پراگنده شب سوی روز
گرفتش در آغوش و بوسید چهر — بهر پایه بنوازش فزون گشت مهر
دل و هوش و جان سوی او داد کرد — نهانی و را شکر بسیار کرد
که از وی چنین پیکری زاده بود — که گیتی بدو هوش و دل داده بود
پسر نیز چون چهره باب دید — دلش در تن از خرمی بشکفید
بآغوش باب اندر آورد دست — ز شادی بر خویشتن راه بست
دلش با پدر سخت پیوسته بود — خرد از گیتی برو بسته بود
دلش بر پدر مهربانی فزود — که او را پدر بود مادر نبود
همه مهر مادر بدش بر پدر — که جز وی نه بد مهربانش دگر
پدر داشت اندر جهان با انیس — نه بد جز پدر مر و را هیچکس
پدر شادمان بد به چهر پسر — پسر شادمان هم بمهر پدر
بیکجای پیوسته شد مهرشان — فروزنده از یکدگر چهرشان
همه روزش از چشم نگذاشتی — بشب در کنارش برش داشتی
بروزش بدی مونس و غمگسار — بشب بد برو بستر و جفت یار
بدینسان همی داشتش چند گاه — بتایید و توفیق حکم اله
شب و روز جانش بدو شادکام — دلش را همه شادکامی تمام

در صفت پیغمبران و رسیدن رنج و سختی بایشان

در اخبار راوی روایت کند — بدین حال شرح حکایت کند
که پیغمبران را جدا هر یکی — رسیدست تیمار و درد اندکی
سبب ها سختی و تیمارشان — پدید است هر یک در اخبارشان
دو بودند پیغمبر کردگار — که بد رنجشان فراوان ستنده زار
نخست آدم آغاز پیغمبران — که بودند از نسل او دیگران
دو صد سال پیوسته گرینده بود — چو ابر بهار اشک بارنده بود
دگر بود یعقوب پاکیزه دل — که پیوسته بگریست تا سال چل
نشد کور آدم بچندان درنگ — که بد سال و مه با غریو و غرنگ
از آن رو که او بر گناهان گریست — دلش برد فایق نکو بنگریست
بکوری چهل سال بد اشکبار — شب و روز یعقوب گریان و زار
شنیده ست هر یک مر آن را سبب — گشادست هر کس بدین قصه لب
زبانم بدان رانده خواهم سخن — که گشتست در گوش هر کس کهن

قربانی کردن یعقوب علیه السلام

شنیدم که یعقوب کان کرم — چنین خواست فرمان دادار هم
مر او را یکی گاو با جسم بود — هنوزش بچه خورد بد نابسود
یکی کار نیک آمدش بس عجب — کز آن کار بد دارد او را سبب
یکی روز یعقوب را دل بخواست — وز و طبخ بریانکی خورده خواست

مر آن گاو بچه بپای درشت   مر آن بره را پیش او بکشت
اگرچه زبانش نه بد کارگر   دلش داشت از بچه کشتن خبر
نه بد آگه از کار یعقوب هیچ   وگرنه نکردی بدانسان بسیج
هم اندر زمان جبرئیل از خدای   بیامد به پیغمبر رهنمای
بدو گفت اگر زشتی کرده   جهانا کسی را بیازرده
یکی قصد درگاه دادار کن   بسیچیدن عذر بسیار کن
که سوی تو تیمار خواهد رسید   ندانی که بسیار خواهد رسید
بگفت این واز دیده شد ناپدید   بجا ماند یعقوب را دل گزید
ازان سخت پیغام تا دل فروز   نه بد بهوش دل یکره تا چند روز
همیگفت پیوسته با خویشتن   که گویی چه خواهد رسیدن بمن
چه اندیشه خواهد گرامی سرم   به تیمار باید همی دیدنم
ایا کاش هر غم که پیش آیدی   ز تا دیدن آن روی یوسف بدی
که هر غم که باشد توانم گذشت   توانم همه درد و تیمار دید
دران یک غم دل نماند بجای   ازین غم سرایم ز هر دو سرای
همی گفتش این با دل اندر نهان   نه آگه ز حکم خدای جهان
که او ایمنی زان درد خواهد بدید   شود آن همه رنج و تیمار خواهد کشید
فراق چنان خواهد آمد به پیش   ندیدار آن راحت جان خویش
برآمد برین داستان گاه چند   همی بود یعقوب فرخ نژند
بپیوسته خواهد ز جهان آفرین   همی کرد بر وی مدام آفرین
همی بود همواره در انتظار   که هر گه در حقش غم آرد ببار

خواب دیدن حضرت یعقوب علیه السلام

قضا را شبی دید روشن بخواب   که ده گرگ با کین و خشم و شتاب
بگرد آمدندی بیوسف برش   ببردندی او را بقهر از برش
ز جمله یکی اندر آویختی   ورا در ربودی و بگریختی
چو بیدار آن شه ز خواب [illegible] گشت   دلش ناله و درد را یار گشت
فراوان غمش بود و نالید زار   ازان خواب واژونه تابکار
بدل گفت خوابیست [illegible]   مبادا به بیداری این چندگاه
بدین خواب یکچند بگذشت باز   نهان داشت از خلق یعقوب راز
نه بد یوسف آگاه از [illegible]   ازان خواب آن شخص در درد و غم
گرامی همی داشت او را پدر   بدیدار و دیدار او در [illegible]
شه جان [illegible] ز روی [illegible]   چو خورشید بد دور از دوست میغ
دل ده برادر بر و سال و ماه   همی تنگ بر [illegible] بیگاه و گاه
گمان [illegible]   به رسوی ایشان کند [illegible]
بر ایشان نهد مهر دل بیشتر   بدیشان دهد خواسته سیم و زر
ازین [illegible] بدخواه یوسف [illegible]   ازین در همه دشمنی شدند
همه رای کشتن همی ساختند   همه چاره او کشتن اندر شدند
نه بیشان خود آگاهی از [illegible]   که چون کرده خواهد [illegible]
خبرشان نه بد کو شود پادشاه   یکی سر کشد سوی کیوان کلاه
بیاید ز جان آفرین داوری   کند پادشاهی و پیغمبری
شنوند آل یعقوب خدمتگرش   ببوسند بسیار خاک درش
ازان بیشتر کین سخن [illegible]   نمودش بخواب اندرش دادجوی
بهر خاصه پیغمبری اختیار   یکی چیز دادست پروردگار
وفا داده بد مر براهیم را   مر آن اصل تبجیل و تعظیم را
بموسی فرخ ره قرب داد   در قربت خویش برو گشاد
صفا داد فرزانه یعقوب را   مر آن شخص شایسته خوب را
بیوسف نکویی و تعبیر خواب   بدین علم در بود قولش صواب
هر آنگه که خوابی بدیدی کسی   کبودی دران در عجایب بسی
به تعبیر آن هرچه گفتی نخست   ببودی بر آنسان که گفتی درست

خواب دیدن یوسف علیه السلام

شبی خفته بد یوسف پیش پدر / در آغوش آن کاردیده پدر
شنیدم که آن شب شب قدر بود / درخشنده مه لیلة البدر بود

بخوابی نمود آنکه خواب آفرید / گل و آتش و باد و آب آفرید
که زین اختران یازده با سپهر / ایا ماه تابان درخشنده مهر

نهادند سر پیش وی بر زمین / ز تقدیر حکم جهان آفرین
چو آن دیده بد یوسف دین پرست / بلرزید و از خواب نوشین بجست

پدر نیز بیدار شد در زمان / برد خواند نام خدای جهان
بیوسف چنین گفت کای دلکشای / چه آید دلت را ز حکم خدای

چه بود دست کز بیم لرزیده‌ای / همانا که خوابی دگر دیده‌ای
چنین گفت یوسف بفرخ پدر / که آن خوابها راست [illegible]

کنون بیگمانم که خوابم درست / که صادق بدان خوابهای نخست
یکی خواب دیدم من ای شهریار / که هرگز ندیده کسی در دیار

ولیکن نگویم من این دیده خواب / جز آنگه که سر برکشد آفتاب
نباید بشب گفت خوابی چنین / که خورشید باشد بسر بر زمین

همی داشت آن خواب اندر نهفت / چنین تا گل آسمان بشکفت
بدانگه بیعقوب فرزانه گفت / که ای با هنر پاک فرهنگ جفت

ز توفیق حق کار بهست هوش / روانم بخواب اندرون دیده دوش
که این اختر یازده با سپهر / ایا ماه تابان درخشنده مهر

مرا سجده کردند تا با بسر / ز تقدیر جان پرور دادگر
چو آن خواب بشنید یکایک بگفت / پدر گشت با کام و آرام جفت

ز شادی رخش چون گل تازه شد / سپاه نشاطش بی اندازه شد
دل یوسف از بهر تعبیر خواب / همی داشت پرسیدنش را جواب

بپرسید و گفت ای جهاندار پدر / ز تعبیر آن باز گویم خبر
پدر گفت تعبیر این خواب گو / بگوید کنون هم ترا باب تو

ولیکن بشرطی که با هیچکس / بگفتن نباشد ترا دست رس
نخواهم که از گوهر آدمین / کسی بشنود این بروی زمین

دگر بار گفت ای گرامی پسر / حذر کن ازین خواب گفتن حذر
بدین ده برادر که داری ز نیا / نگویی تو این خواب ای پاک تن

که بر تو یکی کید سازند سخت / بگفتار اهرمن شوربخت
اگر همسران تو این بشنوند / ترا هر زه از رشک دشمن شوند

بکینه میانها ببندند پاک / نجویند جز چاره های هلاک
پذیرفت یوسف ز فرزانه باب / که در دل نگهدارد آن دیده خواب

پدر پس چنین گفت تعبیر خواب / که آگاه باش ای [illegible]
که آن یازده اختران مبین / نهادند پیش تو سر بر زمین

که هر یازده پیش تخت تو پاک / بآیین خدمت ببوسند خاک
تو باشی یکی شاه فیروزگر / رسانی ابا قرص خورشید سر

جهاندار یزدان کند داوری / دهد بهر آن جهان سروری
بیاموزدت علم تعبیر خواب / درین باب گردد دلت کامیاب

شود نعمتش بر تو یکسر تمام / و بر اهل بیت من ای نیکنام
بر انسان که بودند آبای تو / که پیش از تو کردند اجدای تو

براهیم و اسحاق روشن روان / که ایشان نکو بود کار جهان
بیابی تو این دستگاه عظیم / که هست ایزد تو علیم و حکیم

همین گفت تعبیر این خواب نغز / ازین شاد شد یوسف پاک مغز
شگفتا که این قصه یوسفست / نداند جز آنکس که او منصف است

ز احوال و ز اخوان او / که بودند جوینده جان او
نشانهاست بسیار جوینده را / درازست گفتار گوینده را

بیان کردن خواب یوسف علیه السلام نزد اسباط

یکی سوی تحقیق یزدان نگر / که این خواب بشنید سیمانگر
برون شد ز پیش پدر چون باد / ازان خواب دیده دل تخت شاد

دمی در دل وی نگنجید راز
سبک شد بنزدیک شمعون فراز

خلاف پدر کرد خواب نهفت
بنزدیک شمعون یکایک بگفت

نبایست کردن خلاف پدر
که آخر پشیمانی آورد بر

پشیمانی آید ز گفتار کس
پشیمان نگردد ز ناگفته کس

سخن تا نگفتی بود چون گهر
چو گفتی شد از خاک ره خوارتر

چنین گفت موبد بدان دوست
که مرغ را هم خموشی نکوست

نه بینی که مرغی که گویا شود
مر او را دل شاه جویا شود

کند چاره تا بدست آردش
پس آنگه بزندان نگهداردش

چو یوسف بگفت آن راز نهفت
هر آن خواب از نزد شمعون نگفت

حسد برد شمعون شد کینه ور
بر آن شمع آفاق و نور بصر

بهر شه برادر سبک بازگفت
دل هر یکی گشت با کینه جفت

بیکجای با هم بگفتند پاک
که باید که سازیم ویرا هلاک

نشاید کز ناگه شود پادشاه
یکی بر کشد سوی کیوان کلاه

شود خسرو و باز فرمان دهد
زبانها ستاند بما نان دهد

کز این ننگ وی بباید کشید
شکم های خود را بباید درید

شگفت از پدر داشت باید همی
که مهرش بود سخت آید همی

بر آن مهرش آفریننده داد
بر یوسف دامن با این نهاد

همه ساله این هر دو ناهی نرند
ز ما ده تن ایشان گرامی ترند

اگر نبود این یوسف خوبروی
نشاید از و دیگر این گفتگوی

ز یوسف بکشتن بریزیم خون
کشیمش ز شاهی بخاک اندرون

وگر نه همه زیر دستش کنیم
ز کنعان بدیگر زمین افگنیم

که چون از میان رفت یوسف نکو
سوی ما کند روی فرخ پدر

نگه سوی ما زین نکوتر کند
چنین یاوه از دیگران شود

پس از روی شوئیم از گرد و صلاح
وز آیین ما هر جهان را فلاح

همی گفت یک یک ز هر سو سخن
نشد شان همی کین یوسف کهن

انگیزه کردن برادران در قصد یوسف

سر انجام چون گفته بد هر کسی
ازین در سخنهای یوسف بسی

همانا بگفتند فردا پگاه
بنزدیک یعقوب گیریم راه

شفاعت کنیمش بدستان و بند
سخنهای چربش بگوییم چند

که ما را به یوسف یکی شاد کن
زبان نرم و تعلیمش آزاد کن

بدان تا یکی سوی دشتش بریم
بهر گوشه ساعتی بگذریم

بیکجای با هم تماشا کنیم
ببازی و لهو و خوشی دم زنیم

اگر مان کند سوی او دسترس
ازین پس نه بینید او را بکس

که از جان پاسش بر آریم گرد
به یعقوب گوییم گرگش بخورد

درخواست نمودن برادران از پدر بردن یوسف را بصحرا

دگر روز و عده برفتند پاک
بسر جای هوش و بدل جای باک

نشستند نزدیک مشفق پدر
سخن را سبک بر گرفتند سر

ستایش گرفتند ز آغاز کار
بدان فرخی بنده کردگار

بخواندند چندان بر او آفرین
که شد خیره پیغمبر پاک دین

پس آنگاه گفتندش آن ده پسر
که ای مهربان باب فرخ پدر

ز پشت تو پیوسته ما را نژاد
دل ما بروی و برای تو شاد

بدان ای همایون فرخ پدر
سپهر وفا آفتاب هنر

که زیر فلک بر بساط زمین
چو یوسف نباشد دگر آدمین

خدایش چنان خوب آفرید
که مهرش دل جمله عالم گزید

همه تن به تن مرد را بنده ایم
بقربان والیش سر افگنده ایم

چو فردا فلک تاج بر سر نهد
جهان را ز نور روشنائی دهد

مر او را تو با ما بصحرا فرست
که صحرا اکنون جنت اکبرست

زمانی که بر گوسفندان شویم
ز بازیدن او خندان شویم

بهار است گیتی پر از رنگ و بوی
بگلها بیاراسته دشت و کوی

زمین را چو دیبای پیروزه رنگ — بدریا نهفته همه خاک و سنگ
بگلزار ماند که صد زار ها — توان چید گلها بجز وا بها
بباید زمانی تفرج کنند — بباری و لهو و طرب دم زنند
همه تن به تن گوش دارش شوم — بباری گری جمله یارش شوم
پدر چون ز اسباط اینسان شنید — دلش سوی ایجاب ایشان بچید

محاکا کردن یعقوب علیه السلام با اسباط

تو گفتی همی چند دلش اکمان — که آید بلا ها ز مان تا زمان
دگر آنکه در خواب خود دیده بود — دلش سخت ازان خواب ترسیده بود
چنین داد دشنان پسخ این سخن — که از دید گرگ از رم اورا تن
یکی کودکست این صغیر و اسیر — هنوزش دمد از دهان بوی شیر
ندانند تن خویشتن داشت گوش — همانا که بروی شود در خروش
شما چون بهی بی دشت بیرون شوید — ندانم بدل هر یکی چون شوید
همه داد و تیمار من هست ازان — که غائب شود از بر من یکیان
همی ترسدم دل که گرگش خورد — زهم بگسلاند تن و پی بود
شما زو بتنهائی غافل بود — وزان گوش زهر بلا اهل بود
شما را چه گویم که آن کار بود — کجا دارد آنگاه گفتار سود
ایا من نگوئید نیکو نه هیچ — ندارد بدین رای دل شوم هیچ
شما را خدای جهان یار باد — تن و جانتان زانگهی دار باد
چو بشنید اسباط گفت پدر — بدو باز گفتند هر ده پسر

جواب گفتن اسباط یعقوب علیه السلام را

که ای مهربان باب فرخ نهاد — نباید چنین داستان کرد یاد
یکی حجت است این که گرگ تباه — نگوید چنین مرد با رای و راه
چه بود است ما را مگر مرده ایم — روانها ز تن پاک بسترده ایم

نا امید شدن اسباط از یعقوب علیه السلام

پدر هیچ نشنید گفتارشان — نگشت اندر آرزو یارشان
چو گشتند نومید زان گفتگوی — سراسر برفتند از پیش اوی
ز پیش پدر چون برون آمدند — بدین باز بود داستان چون زدند
چه نیرنگ و افسونگری ساختند — چه رای و چه راه بد انداختند
بخواندند مر یوسف خوب را — که شمع روان بود یعقوب را

فریفتن برادران یوسف علیه السلام را

بگفتند یا راحت جان ما — بتو تازه همواره ایمان ما
ز دل هر یکی مهرجوی توایم — مدام آرزومند روی توایم
کم و بیش با ما تو یاد رنه — تو گوئی که با ما برادر نه
یکی ای برادر دل با ما بجوی — گل مهربانی زمانی ببوی
بیا تا بهم سوی دشتی رویم — زمانی بهر سوی بازی کنیم
ببینی در و دشت رنگین شده — نکوتر ز صورتگری چین شده
ببینی که نخچیر گه چون بود — به نخچیر ما را چه افسون بود
بگیریم نخچیر و بریان کنیم — پس آهنگ بر خوردن آن کنیم
همه روز بازی بود کار ما — تو باشی بدان هم سر و یار ما
شبانگه ترا شاد باز آوریم — بدین داد هر ده ترا یاوریم
دل یوسف از کودکی بر فریفت — سخنهای ایشان بدل در شگفت

سخن گفتن یوسف علیه السلام با برادران

بدیشان چنین گفت کای مهتران — مرا ویژه همزاد و هم گوهران
بدین آرزو تان پدر داور است — که چون ما تنیم او به تن بر سر است
بباید که بادی چنین داستان — بگوئید ای پاک دل راستان
گر او نشنود هیچ گفتارتان — نشوم من بدین آرزو یارتان
بخواهش بخواهم که بگذاردم — بدست شما زود بسپاردم
ز گفتار او پاک خرم شدند — اگر شان غمی بود بی غم شدند

درخواست کردن برادران یوسف را و نیز درخواستن یوسف که با آنها بسیر صحرا رود

دگر روز شبگیر پیش پدر سراسر بخدمت نهادند سر
ز یوسف سخن برگرفتند باز بگفتند هر یک زمانی دراز

یک امروز یوسف بما ده خوشش که با ما بیاید فرستادنش
به بیند در و دشت خرم شود همه روز با ما به بازی بود

چو ایشان تمنا چنین ساختند ز هر گونه گفتن در انداختند
همایون پسر یوسف نیکخواه شنیدم که حاضر بد آنجایگاه

بآن آرزو نیز بر پای خاست بخواهش ز یعقوب فرزانه خواست
چنین گفت کای شمع پیغمبران چه باشد که امروز با همسران

شوم شادمانی و بازی کنم بگل شادی از باغ دولت چنم
ز یوسف چو بشنید بابا این سخن درخت مرادش برآمد ز بن

بدل گفت یارب چه خواهد بدن که یوسف سوی دشت خواهد شدن
اگر سوی دشتش فرستم یکی نماند ز من صبر و هوش اندکی

همه روز باشد دلم اندر گمان که او را چه پیش آید از آسمان
اگر آرزو در دلش بشکنم مراد ورا ناچار منغص کنم

بیازارد او دل شکسته شود از او کام بختی گسسته شود
نماند وزان اندیشه با بود مرد سرانجام دل نرم و خرسند کرد

رضا داد بر حکم گیهان خدیو ولیکن بدل در شکسته غریو
گواهی همی داد روشن دلش که در گل نهان گشته خواهد گلش

هر آن شمع جان را سبب پیش خواند به پرسید و اندر کنارش نشاند
بمهر لبش تنگ در بر گرفت ولیکن غم او بدین اندر گرفت

دو چشمش یکی ابر شد سیل بار که دریای خون گشت از وی کنار
پدر گفت چشم و چراغ ای پسر همه کرد خواهی تو صحرا گذر

دلت سوی بازی گراید همی به بازی ترا دل گشاید همی
پدر تا شبانگه بماند دژم دلش جای آتش رخان جای نم

دریغا که یعقوب فرخ سیر ز تیمار یک روزه هجر پسر
ز تیمار درد و فراق پسر نبود از چهل ساله رنجش خبر

چو جانش بدان کار خرسند کرد دلش رای بردادن پند کرد

اندر زجر کردن یعقوب علیه السلام با پسران

بدان ده پسر کرد یعقوب روی زبان را روان کرد بر گفتگوی
چنین گفت کای نامداران من همه ویژه فرزند و یاران من

دل پاکتان بیگمان آگه است که در مهر یوسف دلم گمره است
نبیند مرا چهره جز چهر او نور رخ و دلم مهر چهر او

یکی از پی آنکه او کودکست دگر آنکه تنهاست او اندکست
پذیریدش از من به پیمان و بند بزنهار یزدان و سوگند چند

که دارید بهره برادر نگاه ندارید او را پیاده براه
بنوبت کشیدش یکایک به پشت نه بار سنگین نه چیزی درشت

سخن هرچه گوید از او بشنوید یک امروز فرمان او بشنوید
نگاهید ازین هیچ چیز از شما مرا خسته باشید رای و هنا

چنان کش کنون از بر من برید بدانگونه خواهم که باز آورید

عهد کردن اسباط با یعقوب علیه السلام

وفا پیشه شد از پدر واندرز پند به بستند پیمان و سوگند خورد
که زین هرچه گفتی بجا آوریم وزین پیش فرهنگ رای آوریم

چنانکش سپاری بما از نخست بیاریم بازش بتو تندرست
ترا ای پسندیده کردگار نباید بدن این نصیحت بکار

که یوسف نه از گوهر دیگر است که با ما یکی شاخ و از یک سر است
مباش ایچ رنجه که او [illegible] روان را همی دار زاندیشه پاک

چنین در چو کردند بسیار یاد پس آنگه بیعقوب فرخ نهاد
به سوگند با بسته شد عهد شان که باشند یکتا دل و مهربان

شنیدم که یعقوب فرخ سیر بیاورد پس جامه پاک تر
بپوشید آن جامه فرزند را به پیشانه زد آن مه دلبند را

بسی خورد اینها بیاورد مرد ... همان کوزه ها را پر از آب کرد
سپردش باو لا دو گرده فزون ... بهر یک مر آن مایه داد و [illegible]
پس آنگاه برخواند روبیل را ... که او بود مهتر پسر ایل را
بامید روبیل برباد داد ... بدست اندرش دست یوسف نهاد
چنین گفت کین یادگار منست ... امید من و یادگار منست
سپردم بدست تو پیدا و باز ... ز مهر پدر او را نگهدار باز
چو یوسف چنان دید بر جایگاه ... دل مهربان در برش گفت آه
چو بیچاره خواهد رسیدن مرا ... چه تیمار باید کشیدن مرا
که بسپرده بایم بجان آفرین ... خداوند هفت آسمان و زمین
بهر کمتری بنده او سپرد ... که چون من بیابد یکی رنج برد
نه کم گفت یوسف حدیث و نه بیش ... که بر وی قضا کرده بد کار خویش
پدر برفت روبیل و راز باب ... گرفتش به پیش اندرون شتاب
یکایک ره دشت بر داشتند ... گذشتند و گفتار بگذاشتند
بدان ساعت اندر که [illegible] ... جهان شمع یعقوب [illegible]
بصحبت همی رفت با یکتن او ... همی کرد بر چهر یوسف نگاه
یکی تل بدن گوشه ره بلند ... برافراز تل بر شد آن [illegible]
بیوسف همی کرد زان تل نگاه ... همی دید تا نیم فرسنگ راه
چو از چشم یعقوب شد ناپدید ... که داند که او را چه اندر رسید
زمانی بدان تل همی بد بپای ... سراسیمه از سخت [illegible]
پس آن مهتر پوران نه بنگاه باز ... دلش ناشکیب و تنش با گداز
بامید بنشست دیده براه ... که آید بشبانگاه خورشید ماه
همی گفت یعقوب با دل براز ... که راز من امروز باشد دراز
که آن روز او سخت بدفال بود ... در اندیشه گوی چهل سال بود

قصه یوسف که برادران در صحرای برده با او چه کردند

کنون قصه یوسف [illegible] بیان ... بیا بشنو ای مومن پاک جان
ببین تا روانش چه تیمار دید ... چه جور و جفا و چه آزار دید
ببردند و [illegible] نیاز ... بگفتار های خوش و دلنواز
چنین تا ز یعقوب شد ناپدید ... جهان پرده چشم ایشان درید
ز پشتش فگندند بر روی خاک ... زبانها بروی برکشیدند پاک
بیکبارگی خیره گردند [illegible] ... ورا و زد خوانند [illegible]
بدو هر یکی گفت کای بد نشان ... چه بینی اختری دیدی از آسمان
که پیشت ما باشد جایگاه ... زمانی بیا و ده [illegible] براه
نگر دیده [illegible] با گام زن ... که آن کام دل [illegible]
چو آن دید یوسف بتن جای گشت ... امید از جان و جوان پاک گشت
سیه شد بر او روی تابنده روز ... فتاد اندر و آتش رنج سوز
بدل گفت کامد زمانم فراز ... نباید سخن کرد [illegible]
دل گرم او در زمان سرد شد ... رخ سرخ او در زمان زرد شد
دم اندر کشید و همی رفت تیز ... نه جای سخن بد نه جای گریز
بهمراهی تاختندش براه ... بانگ زمان [illegible]
نه درمان عذر و نه سامان جنگ ... نه جای که بیند نه جای درنگ
نبد رفته تا نیم راه [illegible] ... که پایش همی گشت پر آبله
درآمد هم [illegible] کار کرد ... جهان را [illegible]
بنزدیک روبیل مسکین دوید ... بدو گفت جانم سوی لب رسید

زاری کردن یوسف نزد روبیل

نه پایم درست و نه دل بجای ... فتاده در آبله گشت پای
زسختی بجانم رسید است کار ... شما را نه شرم است و نه زینهار
چه دید بد ز من هیچ کس در جهان ... که افتادتان این عداوت میان
چه زشتی بجای شما کرده ام ... دل پاکتان از چه آزرده ام
که بر من چنین کینه در گشته اید ... همه شرم تان پاک بنهفته اید
خرد تان تباه است دلها درشت ... مرا [illegible]

به تندی بر او در نهادند روی
جدا هر یکی گفت کای یاوه گوی

چه باید ترا این سخن کرد یاد
چه باید بخود در ره غم گشاد

تو با نه برادر بدین داستان
نخواهی شد امروز هم داستان

اگر دل همی خواهدت گر بجست
بخنجر شود شید جان تو پست

مگو این سخن ها که گفتی دگر
بنزدیک ما آبروی مبر

بکاری که بستیم پیمان همه
بدادیم داما بعصیان همه

تو اکنون همی باز خواهی شتافت
ازین کار خواهی همی روی تافت

دلت گرچنین باوری خواست جست
ببایستی آمد به پیمان نخست

کنون بر نیاید بیگونه کار
نشاید پدر را کردن آزرده بار

سرش کوفت باید کنون زیر سنگ
نباید درین کار کردن درنگ

که این بد نشان بد بدین سر نشست
هم از کودکی عجب بد بنشست

هم اکنون سرشوم او سال و ماه
ندانید همی جز حدیث کلاه

بجز کشتن اکنون ازو چاره نیست
که این خیره سر جز بلاجوی نیست

تو ای ساده دل مرد خاموش باش
مکن یاوه کاری و با هوش باش

یهودا چنین گفت کین داوری
همی ره بدستان سوی کاوری

دلم کی روا دارد از خویشتن
که ریزان شود خون همزاد من

یکی کودک بیگنه خرد سال
که دیدار دارد همایون نهال

نشاید و را ریختن خون به تیغ
که ناگه برآید یکی تیره میغ

بجایی از آن سنگ باره سیاه
مفاجا کنندتان سراسر تباه

اگر کرده خواهید ویرا هلاک
یکی چاره سازم ازین نغز و پاک

که هم خون نباشید ازینده شما
هم این کشته باشد ز گیتی جدا

بیایید کاینجا بنزدیک شاه
یکی چاه کنده ست ژرف و سیاه

برافگنیمش ما در آن چاه در
بزاری و ناید بر او کس بسر

بچاه اندرون خود شود مرده زود
برآرد ز دی مرگ ناچار دود

یهودا چو بر خواند این داستان
شدند آن گروه پاک هم داستان

بوادی درون برگرفتند ره
رسیدند فرجام نزدیک چاه

چو چهره بدید یوسف دلش گشت چاک
امید از دل خویشتن برید پاک

غریویدن زاری اندر گرفت
ز هر گوشه نوحه ها در گرفت

چو چهره بدید آن کودک پاک تن
بنالید و بگریست بر خویشتن

گشاد از ره دیدگان سیل خون
ز چشمش ز دل لخته آمد برون

زاری کردن یوسف علیه السلام در فراق پدر

چنین گفت پدرود باش ای پدر
که کار من از گیتی آمد بسر

گسسته شد امید از روی تو
ببریدند پای من از کوی تو

ز دیدار تو چشم من دوختند
مرا آیت دوری آموختند

جهان آتش مرگ من برفروخت
مراد ترا ای پدر هر دو سوخت

جوانی و جانم شد از من بباد
بمرگ من اکنون ترا صبر باد

ندانی که با من زمانه چه کرد
جهان با تن من بهانه چه کرد

تو پنداری ای باب نیک اخترم
که با نه برادر ببازی درم

من ای باب فرخ نه در بازیم
ببین اندرین چه رسن بازیم

دل دوست تا خسته از من بشوی
وگر جویمم در بن چاه جوی

ز دست تو اخوان من بسته سر
بخیلت مرا بستند ای پدر

که خوردند سوگندهای گران
که دارندم امروز همتای جان

مدار ای پدر تا تو باشی مرا
ازین پس بسوگندشان تو ترا

که شان نیست در دل ز همت فروغ
بود پاک سوگندهاشان دروغ

دریغا بسوگند غره شدم
که با دشمنان سوی دشت آمدم

دریغا مرا دشمن خانه خاست
ازین راکه کارم چنین بینواست

همی گفت زینسان سخن ها بسی
همی کرد خون از دو دیده نثار

کشیدندش ایشان بخواری همی
بدان زاری و سوگواری همه

چو دزدی که خونی بود در سخت
بره بر شود فتنه انگیخت

چنان مستمند و چنان خاکسار
کشیدند نزدیک آن چاهسار

نه روی رهائی نه امید کس نه جز ایزدش هیچ فریادرس
سبک جست شمعون که پیراهنش برون آرد از نازدیده تنش
همی گفت یوسف دگر باره زار بغلطید بر خاک ره زار و خوار
چنین گفت زنهار پیراهنم بمن بخش عریان مگردان تنم
کسی کو بمرده فگندش کفن کفن گیر بر من تو این پیرهن
کفن کندن از مردم مرده باز عذاب الیمست و رنج دراز
مکن ای برادر خرد را مشور مرا بی کفن زین مفگن به گور
مگردان تو آئین و گر دانیم به پیراهنی دار ارزانیم
تن کودک خرد عورت بود نزیبد که عورت برهنه بود
ز یزدان هم از روی من شرم دار پدر را بدین کار آزرم دار
که فرزند او را چنین بیگناه در افگنده خواهی برهنه بچاه
مگردان بخواری برهنه تنش بجای کفن گیر پیراهنش
ازو هیچ نشنود شمعون سخن تو گفتی مگر داشت کین کهن
طپانچه زدش چند و دشنام داد بدین هر دو دست و زبان برگشاد
جز او دیگران هم زدندش بسی نبد مهربان جز یهودا کسی
سرانجام پیراهنش برکشید شد اندام یوسف سراسر پدید
شنیدم چو برکند پیراهنش پدید آمد آن پیکر روشنش
یکی نور ز اندام آن دلگشای بپیوست تا ساق عرش خدای
فروزان شد از نور یوسف همه دران خیره شد هم زمین هم زمان
بنالید یوسف ازان هم ز درد سرش را یکی سوی دادار کرد
چنین گفت ای داور داوران نگارنده بر آسمان اختران
چگویم که دانا و بینا توئی یگانه خدای توانا توئی
بران بنده بر بخشایش آر مگیرش بگفتار ازو درگذار
زبانش یکی سهو گفتست سخت خدایا بآتش مکن شوربخت
مرا چون همی خواست کردن کسی که بازی کنم با رفیقان بسی
بروبیل بی مهر نادان سپرد بدو پند و اندرزها برشمرد
خدایا خطا بر مگیرش بر آن مسوزان بمرگ من اندر ازان
خدایا تو در دل فگندی مرا که کرد از سپردنش بآتش خطا
دل من همانگه گواهی بداد که خواهد مرا محنتی اوفتاد
که یعقوب ازان کور و غمگین شود بمسکن درون زار و مسکین شود
همه چیزها را چه بهتر چه خورد خدایا همه بر تو باید سپرد
که جز تو خدا و نه پروردگار نه پروردگارست و نه کردگار
مرا گر بروبیل بسپرد باب کنون کو همی بین بلا و عذاب
که روبیل بیمم سپر کند کنون سر نگونم بچاه افگند

دعا و خواستگاری نمودن یوسف علیه السلام بجناب باری عز اسمه

الهی اگر کرد یعقوب سهو سپردم بروبیل از بهر لهو
من اکنون سپردم بتو خویشتن الهی تو باشی نگهدار من
چه در آسمان و چه در قعر چاه توانی ز بد داشت ما را نگاه
همی گفت زینسان چو میریخت خون ز دو دیده بر چهره دینار گون
دگر باره برنالهٔ بیکران ز اندیشهٔ جان گدازش زبان
چنین گفت کای مهتران زینهار مگردید بر معصیت کامگار
جوانمردی و مهر عادت کنید بدین کودک خرد رحمت کنید
ز یزدان دارنده یاد آورید خردمندی و مردمی گسترید
مکارید این تخم ناخوب را ازین غم مسوزید یعقوب را
شما را چه افزونی آید ازان که از من بسختی برآید روان
بجز رنجش خالق دادگر بجز محنت و داغ درد پدر
همی سوختست بر دل سنگ سخت کز آن پس سخن بود و بس تیره بخت
کداند که یوسف ز غم چون گریست ستاره ز درد دلش خون گریست
ازانها برادر برو هیچ کس برحمت نبدشان برو دسترس

مرا ورا چنان مانده از جاه سال — کشیدند نزد سر چه فراز
فگندند همی خواستندش نگون — بدان ژرف چاه سیاه اندرون

یهودای فرزانه را دل بسوخت — وزان خشم چون آتشی بر فروخت
چو شیر دژم جست و چون پیل مست — گرفتش بیک دست یوسف بدست

بدان بیرهان گفت کین بیکسی — نباید زنیدان چنین بر دگوی
فگندن بچاه اندرش سرنگون — ازان سخت گردش بریزند خون

که چون سر بگرد و سر و گردنش — شود استخوان ریزه اندر تنش
نباید بدین ناخوشی کشتنش — وزین چاه باید فرو هشتنش

پس آنگه ته آب بگذاشتن — که یزدان خودش جان ستاند ز تن
شما را بدین کم بود اندرین — گر گشته نباشید او را بکین

بیکایک رسن خواستند آن زمان — باشتاب بستندش اندر میان
بچاهش فرو هشت شمعون بخشم — برون کرد آب [illegible]

در چاه انداختن برادران یوسف علیه السلام را و بجبرئیل حکم حضرت عزت رسیدن

رسن را بگردند بر وی دراز — همی رفت در چاه ماه از فراز
دلش با نگاه خدای جهان — که داند همی آشکار و نهان

سپرده تن و جان بفرمان او — امیدش بلطف فراوان او
چو در نیمهٔ چاه تاری رسید — شنیدم که لاوی رسن را برید

بدان تا بزخم اندر افتد بچاه — شود پیکرش خرد و گردد تباه
خدای جهان حی و جبار فرد — سوی جبرئیل امین وحی کرد

که این بنده را اندران قعر چاه — ببر پیش از آب دارش نگاه
بدین چاه بی چون کن از روشنی — کزان محنتش را شود ایمنی

ز آب اندرش جایگه ساز خشک — همه چاه را کن پر از بوی مشک
بگستر یکی فرش خوب از بهشت — ملون چو بستان [illegible]

برو طعمه و میوه و خرده بر — بگویش که رنج تو آید بسر
سه روز است فزون نیست [illegible] — و گر دل نداری ز اندیشه تنگ

کزین ژرف چاهست [illegible] — وزان پس ترا پادشاهی دهم
بسر تاج تو بر همه شود — جهان از همه [illegible]

ز مشرق بمغرب رسد آگهی — که چون تو نبد دادگستر شهی
ایا پادشاهی که [illegible] — سر دین ما را [illegible]

پدر گر سپرده بر ویل خویش — تو از غم و درد از چه آور د پیش
تو چون خویشتن را سپردی بما — غنیمت یکی نامور پادشا

رسانیمت آنگه بفرخ پدر — بسر بر نهی خسروی تاج زر
بران ده برادر [illegible] — هر آنچه [illegible]

شوند آگه این ده برادر ز کار — که خواهی بر ایشان شدن شهریار
ولیکن زبان تو [illegible] — دزان [illegible]

نگاه داشتن جبرئیل یوسف را در چاه

چو روح الامین حکم داور بیافت — بفرمان باری [illegible] شتافت

بچندانکه لاوی رسن را برید — سروش امین بر ته چه رسید
در آغوش بگرفت و [illegible] — که این شد [illegible]

بر چاه بردش تن و جان درست — امیدش قوی گشته و درد رست
بزد پر بفرمان جان آفرین — گشاده شد از چاه [illegible]

بچاه اندرون سنگی آمد پدید — کزان پاک تر سنگ مردم ندید
بران سنگ پاکیزه بنشاختش — بپرسید و بسیار بنواختش

بر سنگ بنشاختش نرم نرم — نگه کرد یوسف بفر سنگ [illegible]
یکی سوی روح الامین بنگرید — ندانست کو از کجا شد پدید

ندانست و پیرا که نادیده بود — همی چهره و پیرا شگفتش نمود
بپرسید و گفت ای همایون بچهر — چه خلقی که دارد دلم بر تو مهر

[illegible] جبرئیل آشنائی بداد — به پیغام یزدان زبان برگشاد
منم گفت روح الامین خدای — که پیغمبران را شوم رهنمای

گر شد دل بدنیشان بهیز دلگمان
که ویرا بکشتند جای نهان

دران پیرهن خون که آمیختست
ازان است کز حلق او ریختست

دگر گفت هیچون نشاید بدن
بدینگونه بی ره نباید بدن

که استاد می در گه خشم و کین
اگر خون او ریختی بر زمین

برایشان همانگه عذاب آمدی
بلا ز آسمان با شتاب آمدی

از ایشان نماندی یکی زار وان
شدندی به یغم زمین در نهان

ازین در همی گفت با خویشتن
همی کرد زاری بدان پیرهن

همی گفت ایا گرگ ناپاک زاد
چه کردی بدان کودک پاکزاد

کجا بد دلی او را چو من خورد و بیش
چگونه تن نازک آزردیش

ورا چون در آید به دندان نخست
که پیراهنش هست یکسر درست

همی گفت از بنیان و خون ریز نه
همی کرد بر خویشتن رستخیز

همی زد تن خویشتن بر زمین
همی بود با جان شیرین بکین

بدینسان همی بود با خویشتن
همی کند جان و همی کشت تن

ز یعقوب فرخ چو هر ده پسر
شنیدند آن گفتها سر بسر

بشرم گنه پاک پنهان شدند
سبک سر بهانه پشیمان شدند

که پیراهن غرق در خون شده
نیازرده دندان و چنگ دده

که آلوده بدنام گفتارشان
بدان گونه زشتی و کردارشان

به یعقوب گفتند کای غم زده
ترا کام دل رفته دام آمده

بشتابیم ایدر هم اکنون همه
بجوییم ویرا اگر در رمه

بگیریم پیش تو آریم زود
بدانی که این محنت از گرگ بود

هم اندر زمان هر ده از پیش او
نهادند چون یوز بر دشت رو

بگشتند یک لحظه بر هر کران
گرفتند گرگی چو شیر ژیان

آوردن اخوان گرگ را پیش یعقوب ع

بخونش سرشتند و کردند تر
کشیدند وی را به نزد پدر

بگفتند بیداد این گرگ کرد
تن یوسف این سهمگین گرگ خورد

ستمدیده یعقوب کردش نگاه
دران گرگ بیچاره و بیگناه

بخون مزور فرو کرده رنگ
همان خونش آلوده بر سر و چنگ

هنرمند یعقوب فرخ نژاد
ز درد دل و جان بپا ایستاد

زبان عبادت همی گسترید
بنزدیک آن کو جهان آفرید

چو بختی دعا بر زبانش براند
ز اخلاص دل مر دعا را بخواند

چنین گفت الهی ز آلای خویش
باجلال و اعزاز اسمای خویش

که گویا کن این گرگ را تا ازوی
کنم این سخن را ازو جستجوی

بدانم که این گفتها راستست
ویا نه درستست و بیراستست

هم اندر زمان داور دین و داد
دهان بسته را از زبان برگشاد

سوال کردن یعقوب علیه السلام از گرگ

بپرسید یعقوب از و در نهان
که ای بی‌وفا گرگ نامهربان

چرا خوردی آن کام جان مرا
مرآن آفتاب روان مرا

مرآن مونس و غمگسار مرا
مرآن هوش جان و نگار مرا

چه بد دیدی از من که فرزند من
بدینسان گسستی ز پیوند من

چنین بی‌پسر زار بنشاندیم
ز گیتی هستی برافشاندیم

ز یوسف بدل در چه کین داشتی
که اندر جهان زنده نگذاشتی

تن نازکش را گسستی ز هم
وز اندام او سیر کردی شکم

بجایی که بد بیکران آن رمه
چرا سوی او تاختی زان همه

مرا گوسپندان از آن بد بدی
که بار دگر انبار و فربه بدی

بدینسان چرا کردی ای بی‌هنر
مرا بی روان کردی و بی پسر

کجا خوردی او را ازین باز گو
مگر باز یابم یکی موی اوی

که تا زنده ام یادگارم بود
بگور اندرون غمگسارم بود

بگفت این بگریست از درد دل
سرشکش همی خاک را کرد گل

جواب دادن گرگ به یعقوب علیه السلام

چو بشنید گرگ این سخنهای زار
ز یعقوب آزرده دل فگار

بدو گفتم ای کشیده جای که کس — نبد جز خدا هیچ فریادرس
بسیم و زر خواندند و کردند خوار — فراوان طپانچه زدند استوار

بگرمای گرم و تموز آفتاب — من از تشنگی در عنا و عذاب
چو من کردمی آب ازیشان طلب — طپانچه زدندم بر چشم و لب

بجا داروان کوه کی طفل تاب — که دشنام و زخمش بود نان و آب
چو از تشنگی حال من شد تباه — برهنه در انداختندم بچاه

[illegible] نشیب چاه در چاه جای — فرج داد زان پس مرا ذوالمنن
چو گفتم شدم رسته از رنج چاه — برون آمدم از میغ تابنده ماه

جهان همسران باز بشتافتند — مرا بر سر چاه دریافتند
گریزنده دزد خواندند باز — به تیز آتشم در نشاندند باز

مرا بنده کردند و بفروختند — ابی زر آتشم لاجرم سوختند
بهای من ای مهربان یا درم — بنامد فزون تر ز هجده درم

کجای مادر که زادی مرا — بآزردگی شیر دادی مرا
کنون بی بهاتر یکی بنده ام — بزاری بخواری سر افگنده ام

نغل و شیار در گردن پای من — بگیتی ای روی دلارای من
پسندم چنین بی زجهان سوگوار — چنین ای جهان ار رود بخت خوار

ایا مادر انگه گرفتی همی — دل از مهر من بر گرفتی همی
بدان خوشدلی بودم ای نیک پی — گر گردی مرا در کنار پدر

کنون ای چنان کز من [illegible] — ندیدم در کنار پدر شادمان
کنونم ببین در جهان بنده ام — بدریای تیمار درمانده ام

ز یعقوب پیر او دور از کنار — نه زاحسیل بد مرا خواستگار
دریغا که بی مادر و بی پدر — چنین بنده ام باده و خیره سر

ایا مادر مهربان زینهار — یکی هوش دل را بمن برگمار
همان یوسف غمگسار توام — همان کودک شیرخوار توام

مرا کیدم از چشم نگذاشتی — مدامم در آغوش میداشتی
ز تو مهربان مادری من بسیر — چرا آن جدا گشته از یکدگر

شکیبا نباشند ز فرزند ام — تو از من شکیبا شدستی [illegible]
مرا جان و هوش روان با تو است — دلم آشکار و نهان با تو است

ایا کاش اگر داد کردی قضا — شدی این تن از جانم از تن جدا
بدینسان همی گفت گریان بدرد — نه آگاه از و جز جهاندار فرد

همی شد بلب اندرون کاروان — نه مالک نه آگاه و نی ساربان
قضا را خبر یافت از آن سیاه — که میداشت آن خسته دل را نگاه

خبردار شدن غلام سیاه و آزردن یوسف علیه السلام را

بر اشتر نگه کرد یوسف ندید — سراسیمه در راه واپس دوید
چو یک لخت راه آمد او بشنید — بآواز یوسف بیوسف رسید

ز یوسف دلش پر ز کین و ز خشم — طپانچه زدش سخت بر روی و چشم
چنان کز دو چشمش برون جست آب — دلش جای غم گشت و جان جای تاب

ازان درد و غم یوسف پاکتن — بپیچید چون مار بر خویشتن
دل از غم دوی گشت پیچان بهوش — شد از دیده تاری گرگشت گوش

ز پیچیدن یوسف پاک دین — بلرزید هفت آسمان و زمین
بهفت آسمان در فرشته نماند — که او نامه درد یوسف نخواند

شنیدم که یوسف برآورد سر — بنالید بر داور دادگر
ز بستر دل خویش با کردگار — نهانی ندا کرد و بگریست زار

هم اندر زمان جبرئیل امین — فرود آمد از نزد جان آفرین
رسانیدش از پاک یزدان سلام — پس آنگه چنین داد وبرا پیام

که گوید که کردگار جهان — گر آتش ببارم درین کاروان
بایشان چه سنج و عذاب آورم — دو طوفانی از نار و آب آورم

[illegible] — بجم شان یکی اندرون [illegible]
ندا کرد یوسف سوی کردگار — که ای داور دادگر زینهار

عذابی بیاور برین قافله — که گردد ازان جان ایشان تبه
بلی هم کنون قدرتی شان نمای — که آگه شود شان دل از تو خدای

وزیدن باد سیاه طوفان بران کاروان و حیران شدن مردان کاروان و نجات از دعای یوسف ع

چو زاین بندگفته یوسف تمام — که جبرئیل بیزد علیه السلام

گه و دشت و دریا بلرزید پاک — درافتاد در چرخ گردان تراک
ستاره بگشت و سپهر نهفت — جهان سر بسر با بلا گشت جفت

چنان تیره شد ره که هفت آسمان — گرفتند یکسر ستاره نهان
برآمد بدانسان یکی باد سخت — که می بگسلانید از بن درخت

چنان بود غریدن باد تیز — که گفتی برآمد همی رستخیز
برآمد یکی صعب طوفان باد — بدان کاروان آنچنان تاخت باد

رخ و چشم کس هیچ رسته نبود — کزان خاک و آن ریگ خسته نبود
فگند اشتران را سراسر ز پای — نهان گشت بانگ و نوای درای

خروش اندر افتاد در کاروان — برآمد غریو از دل ساربان
ازان رنج و سختی شبان باهمه — ببارید زبان برگشاده همه

درافتاد هر یک بروی زمین — همی کرد بر کردگار آفرین
همیگفت ای دادگر زینهار — زما این عذاب بلا در گذار

که اگر بنادانی آمد گناه — برحمت عفو کن ای دادخواه
همیکرد هر کس بدینگونه یاد — همی شد فزون هر زمان شور و باد

جهانرا همی خواست کندن ز بن — نمیداشت سود آن دعا و سخن
چو شب روز شد روز هم تیره بود — دل و دیده زان تیرگی خیره بود

بند قرصه شمس گیتی فروز — ز شب تیره تر بد بسی رنگ روز
جهان باد طوفان و خاک سیاه — همی زد بر آن قافله بی پناه

شدند آن اسیران سراسر ستوه — ازان شورش باد با آن شکوه
برایشان همی مرگ نزدیک شد — دل و دیده نومید و تاریک شد

بند شان دعای کسی کارگر — نیامد همی خشم یزدان بسر
در آن کاروان آنکه بد کاروبرگ — نهادند ناچار دلها بمرگ

سرانجام یزدان خداوند داد — بدین مالک و عزه الهادم
که بر جست و بر کاروان بانگ زد — که ای مردمان این نشانی بدست

کسی کرده دارد گناه عظیم — که آمد ز یزدان عذاب الیم
بدین درگرفتست مارا خدای — نماندست جان و تن ما بجای

زما هر یکی هر که دارد گناه — بباید بخواهد عفو از آنکه
بخواهد نوازش ز یزدان پاک — مگر تان رهاند ز طوفان خاک

وگرنه هم اکنون بما بیکسان — ببخشی ستاند جهاندار جان
سیاه گنه کرده چون آن شنید — هم اندر زمان نزد مالک دوید

بدو گفت کای مهتر نیکخواه — مرا او فتاد این نمونه گناه
بدان کین نکوروی عنبر نسیم — فرو جست زاشتر بدین راه در

نگر داشت آهنگ راه گریغ — مرا گشت ازان جان و دل در دریغ
شدم باز پس خشم از هر سوی — زمانی دو دیدم ز هر پهلوی

سرانجام دیدم بر شاه راه — فتاده برافراز گوری تباه
دو چشمش چو باران همی شد روان — زبانش همی نوحه و مویه راند

دلم کینه ور گشت تلخی بروی — بخشمش ز دم یک طپانچه بروی
چو آوردم او را بخواری کشان — همش زد نخواندم ز هیچ نشان

بپیچید یک لخت و نالید آه — نهانی سخن گفت با کردگار
همانا که بر ما بلا زد سخت — که هم در زمان تیره شد روز و بخت

همانگاه برخاست آن باد و خاک — همانگه جهان تنگ گشتش هلاک
چو مالک سخنهای زنگی شنید — مراو را بنزدیک یوسف کشید

بیوسف چنین گفت کای بی پناه — ازین تنگی زشت کین باز خواه
شنیدم که آزرده گشتی ازوی — بره در طپانچه زدستش بروی

تو از دور رخساره کردی دعا   فرستاد بر ما خدا این بلا
کنون این سیه را ببخش ای که نیست   که او زنده و مرده هر دو یکیست
برون کن ز دل درد و آزار کین   پس آنگه دعا گستر و آفرین
بگر زین بلا ها رها بد خدای   بمانند این بیگناهان بجای
چو یوسف ز مالک بدینسان شنید   بجز وی و بخشایش او ندید
ترا من بدینگونه بشناختم   نه در خوردت آیین همی ساختم
تو اندر خور بند و غل نیستی   بچندین بلا در کجا ایستی
تنت نیست اندر خور این پلاس   درشتست مانند دندان داس
از اولاد یعقوب ماندم شگفت   ازین پس شگفتیم باید گرفت
ز رخسار یوسف چنان رفت نور   چه پست و بلند و چه نزدیک و دور
هر آنچه اندران قافله مرد بود   بنزدیک یوسف دویدند زود
یکایک نهادند بر خاک روی   نیایش گرفتند بر جان اوی
که دیدند از وی چو آن معجزات   بدو یافتند از عقوبت نجات
چنین گفت پس مالک غره باز   که ای پاکدل یوسف سرفراز
زمن چند حاجت بباید ت خواست   که حاجات تو یکسر از من رواست
بخواه ای پسر هرچه پیش آیدت   اگر عمر خواهی بجای آیدت
بدو گفت یوسف که ای مرد هوش   بگفتار تو زهر من گشت نوش
ترا جاودان عمر پاینده باد   همه سال مهر تو فرخنده باد
خطی دست اسباط خواهم همی   بدان خط غم از دل بکاهم همی
که بر بیع من نیز بنوشته اند   نهال چنین ننگ در کشته اند
سبک مالک و غره بی گفتگو   بیاورد آن خط بدادش بدو
ستد یوسف آنرا و تعویذوار   فرو بست بر بازوش استوار
ندانست کس جز خدای جهان   که آنرا چه تفسیر بد در نهان
ازین داستان چون بپرداختند   دگرباره برگ شدن ساختند
سبک مالک و غره پاکیزه کیش   یکی اشتر بختی آورد پیش

در ساختن بند و غل از یوسف علیه السلام

بمهدی فرو بست بنگاه رخت   یکی جایگه ساخت مانند تخت
پس آنگه بر آن اشترش بنشاند   به نیک اختری کاروان بر براند
شنیدم که یکباره ابر سیاه   برآمد بفرمان حکیم آله
فراز سر یوسف نیکنام   بایستاد آن ابر تا گاه شام
همی رفت با وی بامر خدای   همی داشت سایه بر آن نیکرای
وزان پس همه راه بد همچنین   ز تقدیر یزدان جهان آفرین
شب تیره آن ابر پنهان شدی   چو روز آمدی ابر باز آمدی
کرما خدا یا که این کار اوست   خوشا آنکه او را خدا داشت دوست
عجب ماند از وی همه قافله   ز دل شان همی هوششان شد یله
همی راند مالک شب و روز چند   به تن شادمان و بدل بی گزند
بنزدیک شهر آمد آن نیکبخت   فرود آمد آنجا و بنهاد رخت
چنین گفت پس مالک پرهنر   بفرزانه یوسف چراغ بصر
که ای پاک خردمند آزاده خوی   بدین رود نیل اندر آتن بشوی
سر و موی و تن تا ازین گرد خاک   باندک زمان گرددت هم پاک
چراغ جهان یوسف ژرف تاب   شتابید هم در زمان سوی آب
فرو ماند آنجا دلش شرمسار   که گرد و برهنه در آن رودبار
سبک آفرین کرد بر دادگر   از او خواست یاری ستر نظر
چنین گفت آلهی تو آگه تری   بستر دل بندگان بنگری
چو یوسف دعا کرد هم در زمان   روا کرد حاجت خدای جهان
یکی ماهی بود در رود نیل   به بالا و پهنا چو ده ژنده پیل
بدان ماهی آمد ندا ز آسمان   که پرده شو آن بنده را یکزمان
برآمد پس آن ماهی از قعر آب   بدان لطف عکسش بود بی شتاب
ز کعب انجبر این روایت کنند   بیزدان ایمان حکایت کنند
که آمد پدیدار آن ماهیا   که او داشت بر ماهیان شاهیا

رسولی که بد نام او یوشعا / وران بطن او بود دی مولسا
سبک پرده شد پیش آن سرفراز / چو کوهی عظیم و بلند و دراز
زبالا یکی قبه از نور تیز / بیامد ز تقدیر رب عزیز
چو یوسف فراز سرش سایه دید / سبک جامه از خویشتن بر کشید
یکی نور گسترده در جهان / که رخشنده شد زو زمین و زمان
همه شهر و مصر و همه راغ و باغ / تو گفتی که رخشنده شد چون چراغ
همه مردم مصر آن بوم و بر / یکی نور دیدند چون نور خور
بماندند زان مردمان در شگفت / که عالم ز چهره روشنائی گرفت
ندانسته کان فرخی از کجاست / ز روی زمین یا ز روی هواست
شنیدم که یوسف علیه السلام / بشست اندران آب انبار تمام
بمالید اندام بگذار و بوی / شد آن رود سرتاسر مشکبوی
همه رود مشکین شد از بوی او / جهان پاک رنگین شد از روی او
چو تن شسته بد یوسف پاکدین / بدو حله آورد روح الامین
ز نور خداوند پیراسته / بدان حله شد یوسف آراسته
بیفزود بر نور رخسار او / همی خیره شد خور ز رخسار او
سوی مالک آمد بدان زین و زیب / ز رویش فروزان فراز و نشیب
دران حله مالک نکو بنگرید / یکی نغز نا بافته جامه دید
که نه پود بودش و را تار نه / همه نور پیوسته [illegible] نه
ز یوسف بپرسید کین جامه چیست / ترا این نه من داده ام زان کیست
بدو گفت کین آن [illegible] / که فرمانش [illegible]
دل مالک از کار او خیره ماند / پس آنگه نهان با دل اندیشه راند
که این کودک عنبرین هر دو موی / بدین معجزات و بدین رنگ و بوی
بدست من آن دولت اندر نخست / ز خاک سیاهم برافراخت سخت
پس آنجایگه رخت بربست باز / سوی مصر شد مالک سرفراز
ز یوسف همه مصر تابنده گشت / چه بازار و برزن چه کوه و چه دشت
همی کعب احبار گوید نخست / روایت من از کعب دارم درست

در کیفیت عزیز مصر و زلیخا و رغبت کردن او بدیدن یوسف علیه السلام

که در مصر بود اندران روزگار / یکی دادگر بر شهر شهریار
مر آن شاه را بوالحسن بود نام / ملک داده ویرا همه کام و نام
توانا یکی دادگر شاه بود / که ایوان او همسر ماه بود
شهی با کمال و شهی با شکوه / سپاهش چو دریا و گنجش چو کوه
مر او را یکی نغز دستور بود / که از ناپسند جهان دور بود
ورا نام ریان ابن الولید / بدیدار و کردار خوب و سعید
خداوند فرمان شاهی و گنج / ز گنج گرانش جهان بیرنج
همه ملک خسرو ثناخوان او / خزائن همه زیر فرمان او
جز او کس نبد کدخدای ملک / برو بس نکو بود رای ملک
لقب داشت ریان فرخ عزیز / چنان کس نبد اندران ملک نیز
زلیخا زنش بود موصوف بود / بحسن اندر آفاق معروف بود
بجز یوسف از جمله آدمین / کس از روی نکوتر نبد در زمین
عزیز [illegible] پناه / که تابنده تر بود رویش چو ماه
زن و شوی هر دو بهم ساخته / سر تاج شان بر سپهر آخته
بشاهی درون [illegible] / ولی هر دو از بت پرستان بدند
چه هر دو ز بر دست چه زیر دست / بدندی عجب سر بسر بت پرست
ملک اهرمن بود و آیین و کیش / بدی بت نهاده شب و روز پیش
مر آن قوم را قبطیا خوانده اند / چنین نامه نام شان رانده اند
بدینسان خبر یافت فرخ عزیز / که با مالک [illegible] شخصیست نیز
غلامیست با وی که گر گوئی پریست / همه حسن و زیبائی و دلبریست
غلامی که چون چهره پیدا کند / شعاعش همه سر ببالا کند
ندیدست همتای او هیچکس / بگوهر ز حور بهشت است و بس

نه چون ماست از گوهر آب و خاک / دعاهای وی مستجابست پاک
عزیز هنرمند چون این شنید / بدل گفت کو را بباید خرید
غلامی بدین صورت و این نشان / بهر حیثش که بخرم بود رایگان
فرستاد کس نزد مالک پگاه / بخواند و بپرسیدش از رنج راه
بگفتش که ای مرد آزاده خوی / شنیدم که داری غلام نکوی
اگر می فروشی تو او را بداد / سوی عرصگاه آورش بامداد
بدان تا یکی دیده بر وی زنم / پس آنگاه بر روی او بنگرم
من و جز من آنکس که دارد هوا / زیاده کند بنده را بر بها
که بخریم انسان که سودم بود / روان تو زان سود خرم بود
چنین گفت مالک بدستور شاه / که فردا بیارم سوی عرصگاه
که فردا ز مصر و حوالی همه / زن و مرد را گشته باید رمه
که عبری یکی بنده پر بها / ستاند مر او را بحسن و وفا

آوردن مالک یوسف علیه السلام را بعرض و فائز شدن عزیز از شرا

زن و مرد مصر و حوالی همه / دگر روز گشتند جمله رمه
بمیدان دستور شاه آمدند / بر آن نامور عرصگاه آمدند
درازا و پهنای آن جایگاه / نه کم بود هیچ از دو فرسنگ راه
ز مردم چنان گشت میدان پاک / که پیدا نبد یکدرم سنگ خاک
بیامد سبک مرد بازارگان / بپیش اندرون یوسف مهربان
چو فرخنده یوسف بمیدان رسید / فروغ از رخش سوی کیوان رسید
چنان مصر بگرفت سر تا بسر / ز رخسار تابنده آن پسر
مر او را در آن پیشگاه آورند / بر تخت دستور شاه آورند
بر تخت بد منبری ساخته / خود از بهر آن کار پرداخته
هر آنچه بر او از هنر بدی / بچشم همه خلق پیدا بدی
سبک رفت یوسف بدان جایگاه / بتابید چون قرص مهر و ماه

در صفت حسن یوسف علیه السلام گوید

شنیدم که بد یوسف آراسته / ز حسن و ز خوبی و از خواسته
بهر تن بریدش حله از بهشت / چو باغ بهشتی درازدهی نبشت
که آن حله را کس نشست و نه بافت / بصد رنگ هر ساعتی می بتافت
فرو هشته مویش سیاه و دراز / ازو گشته مشکین نشیب و فراز
همه بند و پیچ و همه تاب و خم / خم و پیچ وی عنبرین بیش و کم
دو صد شاخ پیچیده و تافته / گهر در همه شاخها بافته
گهر بافته هر سوی موی او / چنان بود پیرامن روی او
که گرد و بهم جمع از پیچ و تاب / شب تیره را اختر و آفتاب
بفرق سرش تاج دستور شاه / بگوهر گران بود و تابان چو ماه
بگردن رش طوق گوهرنگار / مرصع بیاقوت و زر عیار
ز انگشتها کرده انگشتری / یکی همچو زهره یکی مشتری
فروزنده از جنبشش نقره پاک / همی نور خورشید را کرده چاک
دو ابروش همچون کمانی بزه / سیه نوز و نوزش هم از مشک به
بگرد سیه چشم مژگان چو تیر / همه تیر مژگان او همچو تیر
دو رخسار او همچو باغ بهشت / نگارین همچون نگار بهشت
چو شمع سپهری ولیکن چو شمع / همه عالم از گشته در جمع
دو عارض فروزان چو چشم سروش / شده خیره در وصف او طبع و هوش
دو لب راست مانند یکی انار / بیاورده از جنت کردگار
نهان زیر وی گنج در یتیم / ز تقدیر حکم خدائی قدیم
قدش چون یکی سرو نو خاسته / بنور خدا سینه آراسته
چو بر شد به منبر بدین حسن و زیب / گسست از همه خلق صبر و شکیب
که تابنده خورشید بد بر زمین / بلی صورتش صورت آدمین
نظاره شده صد هزار انجمن / بشوریده بر یکدل مرد و زن
بخورشید خلق از همه شهر و دشت / باندازه ریگ و برگ درخت

زمین زیر مردم گرانبار شد   چو انبوه نظاره بسیار شد
بدانگونه برهم فشرده شدند   که خلقان بسی خیره مرده شدند
بدانگونه درهم فتادند تیز   که خلقان بسی جان بدادند نیز
نر و ماده مردمان بیشمار   همانا فزون بود ده‌ده هزار
اگرچند از خلق بسیار مرد   کس اندوه و تیمار مرده نخورد
که از حرص چهر نکوی چهی   ببندشان خود از درد مرگ آگهی
بد و بود چشم و دل خلق و بس   نبود آگه از مرگ خود هیچکس
عزیز اندرو دیده‌ها آخته   دل و هوش خود باز پرداخته
همی کرد در چهر یوسف نگاه   همی دید آن آفرید اله
همی گفت با دل که چندین جمال   کجا یافت آن کودک خردسال
چه چیز است و از تخم و پیوند کیست   همانا نه از گوهر آدمیست
بدین صورت از آدمی کس نزاد   ندیدیم هرگز نشان کس نداد
بباید خریدن ورا چاره نیست   بدین رای در هیچ بیغاره نیست
بجز سم بدارشن همچون پسر   که زیبنان پیر من نیا هم دگر
زلیخا چنین هیچ کودک ندید   ز بهر زلیخا بباید خرید
شنیدم که آن روزگاران بود   که چندان زن و مرد نظاره بود
زلیخا نبود اندران انجمن   که دیدی چنان چهر و آن روی و تن
که هر کس کش از دور دیدی بجوی   بدان قد و بالا و آن رنگ و بوی
اگرچه نبودی ورا دیده کس   نشانش نبوده و نشنیده کس
چو از دور چشم اندرو دوختی   بنادیدن از دور بشناختی
که در مصر چون او نبد هیچ زن   زده زن فزون بد به بالا و تن
گر از کاخ بیرون ز بیرون شدی   بانگشت هر کس اشاره بدی
ازین بود کانروز در انجمن   نبود آن سهی سرو کافور تن
فرستاده بد کس بنزد عزیز   بدو گفت کزین بجنبانی تیز
ز هرچه که بار اگنج اندر است   گزان خاک مسکین بپنج اندر است
بهاده مر آن بنده را سر بسر   ازان رو که او به ز گنج و گهر
که آید گهر بار ما را بدست   چنین بنده هرگز نبود و نه هست
خریدنش رایست صورت عزیز   بچندانکه بودش هر نوع چیز
همه مردم مصر پیر و جوان   همه شان بدل ره نیز و گمان
که ای کاش این بنده بخریدمی   شب و روز هر روز میدیدمی
برا سر ارشان مطلع بد خدای   قلم رانده بد ایزد رهنمای
که هرکس که با دل گمانی برد   که مر یوسف پاک دل را خرد
بفرجام بنده شود سرزده   بهائی تن خویش از رسته ده
چو یوسف زمینه دران عرضگاه   ز خورشید چون فلک مهر و ماه

در معرض بیع آوردن یوسف او خریدن عزیز از همه خریداران اضعاف نموده

منادی ندا کرد هم در زمان   که ای مردم مصر پیر و جوان
که خرید غلامی چو سرو سهی   نجوئی ورا خوبی و خسروی
که خرید غلامی چو باغ بهشت   که با او نماید رخ حور زشت
که خرید غلامی که نزدیک و دور   دو رخساره او همچو خورشید نور
که خرید غلامی که دو هفته ماه   نماید بر عارضش او سیاه
که خرید غلامی که از رنگ و بوی   گل و مشک سجده برد پیش اوی
که خرید غلامی چو در خوشاب   دعاهاش پذرفته و مستجاب
منادی بدینسان همی کرد یاد   بگفتار او مالک نعره شاد
ولیکن دل یوسف مهربان   همی آتش افروخت اندر نهان
بدیده همی ریخت خونین تگرگ   همی آرزو آمد آنروز مرگ
بدان کان منادی در آن عرضگاه   همی کرد بر روی نه پیش شاه
همی گفت هر ساعتی کین غلام   غلامش بیان ان که در مصر نام
ازین درد یوسف همی بگریست   کسی کو بشنید کو همی چون گریست
ز درد دل آخر زبان برگشاد   چراغ جهان یوسف پاکزاد

بمردم بمنادی ندا کرد و گفت — که ای با خرد خویش با هوش جفت
بجا آور امروز یک تخت هوش — مرا پاره‌ای زین نکوتر فروش
ندا اینچنین کن تو اکنون مرا — که من خسته دل گویم اکنون ترا
که خرد غلامی یتیم و اسیر — که کس نیستش در جهان دستگیر
که خرد غلامی ذلیل و غریب — که کس نیست همدرد او و طبیب
که خرد غلامی حزین و نژند — که کار بدش پای بسته به بند
که خرد غلامی گریزنده پای — نه پاکیزه مغزیش شایسته رای
که خرد غلامی فتاده بچاه — شده عقل وی ناقص و دل تباه
که خرد غلامی دل آزرده — قضای بدش دست بر سر زده
که خرد غلامی غریوان مدام — فشاننده بر رخ سرشک غمام
چنین کن ندا بر سر پاک هوش — بدان شرطهای تباهم فروش
نیاید که آنگه خریدار من — مرا بی هنر یابد و ممتحن
بگیرد ترا باز خواهد بها — بمانی تو اندر عذاب و بلا
عزیز این سخن زان پاکیزه مغز — چو بشنید از و این سخنهای نغز
گمان زد دل پاک وی کین پسر — ز نیکان شایسته دارد گهر
خریدش به هجده درم را فزود — دل هر کسی را بدین گونه بود
بدو مهر یا بشیر گشت ازین — ز حکم خدای جهان آفرین
سرانجام بر یوسف دلپسند — عزیز هنرور بها در فگند
نخستین بها شد در خور آشکار — بهم سنگ زر کمترین هیچ بار
بمصر اندرون بالداران بلند — که با کوه و دریا به پهلو زدند
با انبارهاشان بدی سیم و زر — بخروار با بود در و گهر
فزودند سی بار هم سنگ سیم — که بد نرخ فرخ عزیز کریم
عزیزش بیفزود دیگر بها — که بازار او بود تیز و روا
بصد بار هم سنگ دیگر قصب — که از دیدنش دیده ماندی عجب
همه جامه دق زر بافته — چنان جسته شاهان نایافته
بدان نیز بفزود دیگر عزیز — که گنجش توانگر بد از مال و چیز
بهم سنگ ده بار از عود تر — که از مهر وی نماندی اثر
زنی بود قبطی ورا زنخ نام — که یزدان ورا داده بد نام و کام
همش نیکویی بود و هم خواسته — ز دولت همه کارش آراسته
پدر بر پدر مهتر و کامگار — نبد مهتر از وی در آن روزگار
چنان بود از روی گنج و گهر — که با او زلیخا بسودی سپر
شنیدم که این زوجه خوب نیز — بیفزود بر داد گستر عزیز
بیکباره هم سنگ در عیون — بگردی به پاکی ز اختر فزون
ز زوجه همه مهتران سر بسر — بماندند بیهوش و آسیمه سر
عزیز اندران هم نیامد ستوه — که نفسش متین بود و گنجش چو کوه
بیفزود بر آن زن نامدار — دو چیز گرانمایه شاهوار
یکی تخت فیروزه پر بها — که هر کس ندانست آنرا بها
دگر تاج زرین گوهر نگار — که آن کس ندارد بجز شهریار
زیادت بران هیچ مهتر نداشت — که جز وی کس آن تخت و افسر نداشت
زبان بسته شد زوجه با هر کسی — عزیز هنرمند ازو برد گوی
زیوسف طمع جمله برداشتند — مر او را بدان مرد بگذاشتند

رسیدن جبرئیل ؑ نزد یوسف ؑ در وقت بیع شدن

سبک جبرئیل آمد از کردگار — بجز یوسفش کس ندید آشکار
مر او را سلام آورید از خدای — جهان آفرین خالق رهنمای
چنین گفت از قول رب العباد — که آن روز دیدی که بودی گشاد
ازان بد که در آب کردی نگاه — رخ خویش دیدی چو خورشید و ماه
شدی موجب قیمت خویشتن — نهادی و آگه نبودی ز من
بی آتش ترا لاجرم سوختند — به هجده درم سیم بفروختند
نگه کن کنون خویشتن را بها — که با داشتیمت چنین پربها
بهای تو از عد و شد بیرون — ندانند هیچ کس که چند است و چون

تو یاری ز ما خواه و رای گرای / که بهتر ز ما کس نباید خدای
ازین پس بشاه جهانت کنیم / همه مصریان بندگانت کنیم
بگفت این و شد در زبان ناپدید / سبک یوسف از منبر اندر دوید
ز سر تاج بنهاد و رخ را بخاک / بمالید در پیش یزدان پاک
زبانی همی کرد شکر و سپاس / مر آنرا که وصفش نباید قیاس
همی سود رخسارگان بر زمین / همی کرد بر کردگار آفرین
همه خلق اندر بماندند شگفت / که یوسف چرا آن عبادت گرفت
پس از یکزمان چون برآورد سر / عزیز اندرو کرد سختی نظر
دوباره ازان خوبتر گشته بود / نکوییش ازاندازه بگذشته بود
شگفت آمد او را و گفت ای پسر / چرا تاج سر بر گرفتی ز سر
چرا سجده کردی بدینسان بگو / بمن بازگوی ای پسندیده خو
بدو گفت یوسف که این تاج زر / نه از بیهُشی برگرفتم ز سر
ولیکن بکردم همی بنده وار / سجود خداوند پروردگار
گر از تارک این تاج نگرفتمی / بسجده درون من بیاشفتمی
بیفتادی از تارکم بیگمان / بمن پس شدی مر ترا دل گران
سجود درازم بدان بود باز / که کردم همی شکر یزدان براز
که همچون منی را چنین مستمند / ذلیل و حزین و غریب و نژند
بها داد چندان که صد هوشیار / ندانند کردن مر او را شمار
چو بشنید ازوی عزیز آن سخن / زد اندر دلش خرمی بیخ و بن
دل پاک وی شد بدانگونه شاد / که آن تاج خود بر سر وی نهاد
پس از خازنان خواست سیم و زر / همان سرخ یاقوت و لعل و گهر
همان دق مصری و دیبای روم / که همچون بهار بدش نقش بوم
همان عنبر و عود و کافور و مشک / فرو ریخت بر گرد نه خاک خشک
چو هم سنگ او دادش آن نیکبخت / فرود آمد آن مرز فیروزه تخت
بمالک چنین گفت آن کامران / که ای پاک دل مرد روشن روان
سپردم ترا او آن تاج و تخت / برو کت جوان باد همواره بخت

دست دراز کردن مالک بر تاج یوسف وخشک شدن همی وجود او و باز بدعای یوسف خوب شدنش گذشت نمودن از مبلغ بها

شنیدم که شد دست مالک دراز / بزرینه تاج مکلل فراز
که برگیرد از تارک آن پسر / نهد بر سر تخت زر و گهر
نیامد خدای جهان را پسند / جزا یافت آن مرد ناهوشمند
بفرمان یزدان شدش خشک دست / ز جنبش همه استخوانش ببست
بیکسان همی ماند خشک و دراز / ندانست چاره که گردیش باز
فرو ماند عاجز شد از کار خویش / بترسید ازان تیره کردار خویش
پشیمان شد از دل چو دیدش چنان / بخاک اندر افتاد چون بیهُشان
بنالید و بگریست و زاری نمود / فراوان غم و سوگواری نمود
بدستور شه گفت کای نیکبخت / نه تاجم بکار آید اکنون نه تخت
نباید مرا زین بها هیچ چیز / مرا این نیرزد کنون یک پشیز
بتو باز دادم همه مال تو / که بادا همایون همه فال تو
بیوسف شفاعت کن اکنون یکی / بدان تا بخواند دعا اندکی
مگر خود بکار آید این دست من / که بیکار شد مر مرا نیم تن
مرا این نشان بس که بد کرده ام / دل پاک یوسف بیازرده ام
عزیز اندران کار حیران بماند / سخنهای خواهشش فراوان براند
بیوسف ز هر در بسی لابه کرد / چو دید آن تباهی ان دست مرد
مگر شاد گردد بدست درست / شود هم بدانسان که بود از نخست
ببخشید یوسف بوی در زمان / دعا کرد بر خویشتن در نهان
چنین گفت الهی بآلای خویش / [illegible]
که آن بنده را دست گردان درست / چنان کن مر او را که بود از نخست
چو یوسف [illegible] / شد آن [illegible]

بفرمان یزدان فیروزگر / شد آن دست هم در زمان کارگر

ببوسید مالک دو صد ره زمین / سران پیمبر یوسف پاک دین

فرو ماند ریان یوسف چنان / که از زنده شد در تنش استخوان

چنان مهربان گشت بر دو لبش / که گفتی همه کام شد حاصلش

بمالک چنین گفت کای پرهنر / ترا دادم این مال و در و گهر

بخواه اشتران را و بر بار کن / نه یکبار خود را زیان کار کن

قسم خورد مالک بجان عزیز / که من ننگرم سوی این مال نیز

حرامست بر من کم و بیش این / گواه منست آسمان و زمین

بدو گفت پس گر نباشد بسود / نباشد کم از مایه ات زانچه بود

چنین گفت هجده درم شهوار / بشد شاد و خشنود با کامگار

کسی کو بحلم ادب ننگرد / سر انجام تیمار و حسرت برد

چو مالک ادب را بفرمود کار / برآمد از آن نعمت بی شمار

عزیز همایون فرخنده فال / بسوی خزانه فرستاد مال

ز میدان سوی کاخ شد شادوا / ابا یوسف پاک پرهیزگار

آگاه نمودن عزیز زلیخا را از خریدن یوسف علیه السلام

بنزد زلیخا شد اندر زمان / بدو گفت سر تا بسر داستان

سپردم بتو این شگفته بهار / نگهداریش از آفت روزگار

چو فرزند بایدش نگه داشتن / ورا هرگز از دیده نگذاشتن

بپذیرفت ویرا زلیخا بمهر / که همتا نبودش بزیر سپهر

همی بوی شیر آمدش از دهن / تنش بود نازک چو برگ سمن

همی تافت از چهر فر شهی / جبینش مه و قد چو سرو سهی

شنیدم کش آن روز بد هفت سال / چو سرو روان بود با خط و خال

زلیخا بدیدار وی شاد بود / که چون ماه و چون سرو و شمشاد بود

همی داشتش چون تن و جان عزیز / ز هر گونه گستاخ و هر گونه چیز

مر او را ز صد رنگ دیبا برید / همه خز رومی و زیبا برید

ز رومی و مصری همی داشتی / زمانی ز آغوش نگذاشتی

وگر نیز خادم بد او را هزار / همیدون پرستار بد بیشمار

بکس یکزمان استواریش نبود / بجز خود شب و روز کارش نبود

خود او بود مادر خود او بد پدر / خودش مهربان دایه پرهنر

گر از راستی بودی او را سپهر / گرامی ترش زو نبودی دگر

بدینسان همیداشتش تا بگاه / برآمد برین بر یکی سال و ماه

همی بود یوسف به نیک اختری / دل از شغل های زمانه بری

ولیکن شب و روز گریان بدی / دلش ز آتش هجر بریان شدی

بهر سو که کردی دو چشمش نظر / ندیدی در آن جز خیال پدر

بهنگام بیداری و گاه خواب / بد و تشنه بودی چو تشنه بآب

به تیمار هجرش همی زیستی / شگفت آن زمان بد که نگریستی

زلیخا همی دید ویرا نژند / همی داد ویرا شب و روز پند

که چندین مخور رنج جان بیش و غم / بکن ساعتی ناله و درد کم

چه نالی و چندین بلای تو چیست / چنین زاری و گریه از بهر کیست

گر از بهر بابست این درد و تاب / عزیزت بسی مهربانتر ز باب

ز هر مهتر او را توانا ترست / ز فرزند بر وی کلانترست

گر از بهر مامست این درد و غم / من از مادرت نیستم هیچ کم

ز مادر مرا بر تو بیشست مهر / نباشد کسم جز تو زیر سپهر

بس این ناله و نوحه چندین چراست / غم بیهده خوردن کراست

زلیخا پری پیکر مهربان / همیگفت با وی چنین هر زمان

همی کرد نیرنگها و فریب / که یوسف نگیرد از غم شکیب

نمیداشت گفتار او هیچ سود / که یوسف همیشه بیکحال بود

بیکسان بد آغاز و انجام او / بجز درد و ناله نبد کام او

مر او را نه خواب و نه خورد و نه حال / برآمد برین داستان هفت سال

چو شد چارده سال یوسف بداد
چنان دان که بالغ شد و مرد شد
ز مهر و تمکین فراوان بیافت
ز مهر علم کرد ایزد دلش بهره ور
خدا ایست قادر بکار اندرون
جهاندار علم فراوانش داد
اگر باورت نیست این داستان
چه آگه دلش یوسف کامیاب
ولیکن هم آخر چنان کرد رای
که یک جای یوسف برو روز و شب
چنان بود تقدیر حکم خدای
دلش باز گشت از ره یاوری
بیوسف برش عشق معشوق جا
شد از عشق یوسف چنان ناشکیب
برآمد بیکبار از خورد و خواب
چنان بیخ زد شاخ عشقش بجان
اگر آشکارا همی کرد راز
و گر همچنان داشت پنهان همی
همی گفت با خسته دل روز و شب
ایا دل ترا روز آرام شد
ایا کاشکی مالک مصر هیچ
از آنگه که شوی من او را خرید
برآید بهر انجمن نام من
چه گویند زلیخا بر آشوفته است
زلیخا که از عشق یوسف بهان

رسیدن یوسف علیه السلام بحد بلوغ

بتاج کیان بخت در خور شد
بر او خیر نیکی همی بیافت
رسانیدش ایزد بگنج و گهر
ولیکن اکثر الناس لا یعلمون
ابا علم بسیار فرمانش داد

از آن شکل انسان و این نیک‌بخت
از آن کامران تر نبد بر زمین
بهر کار قادر خدا ایست و بس
بلاغت گرفت آن درخت کمال
نکوئی که زان آن کسی را جدا

صفت خواب کردن یوسف علیه السلام

زلیخا بشب جای خواب
که هم پهلوی یوسفش بود جا
یکی جای آن دلبر نوش لب

اگرچه زلیخا بدان داستان
برافراز یک تخت شاهانه گاه
چو بالغ شد آن زاده سروران

عاشق شدن زلیخا بر یوسف علیه السلام

دگرگونه شد مهر او را همی
و را رای معشوقه خویش خواست
که چون گوهر [illegible]
ز دل آتش انگیخت و ز دیده آب
که برشد سر شاخ بر آسمان
شد ایمن بدان شوی گردون از
برآورد عشقش تن و جان همی
که ای دل عجب شغلی آمد عجب
ز تو خرمی شد ز من کام شد
نکردی سوی مصر هرگز بسیج
چنانست در طالع من پدید
زن و مرد گیرند هم اندرین
در عاشقی را فرو کوفته است
چنان تنگ گردد همی جهان

از آن پس که دیدش بچشم
بدان سان زلیخا برو فتنه گشت
دل شاد وی شد نژند و حزین
دلش زیر بار بلا پست شد
نه با کس توانست گفتنش همی
که ترسید کز راز آگه شود
فرو مانده در خیره در کار خویش
درین شغل چون پایداری کنی
ترا عشق یوسف گرفتار کرد
نیاوردی این لاله رخ بنده را
که از عشق در مصر پیدا شوم
هر اسرار نش باشد از هر کسی
عروس عزیز او بهر انجمن
که از شرم و از پرده بیرون بود

دگرگونه گفتنش سرشت
نکو تیغ بن اندازه اندر گذشت
یکی دیگر از گوهر آدمی
ندارد بدین هر کسی دست
بهر دوی رسید آن سپهر جلال
که جز خوب کاری ندارد
بخوان از کلام خدای جهان
بسختی همی گشت هم داستان
برنگ بهاری باو رنگ ماه
زلیخا بتو کرد آیین وشان
که شد پای مهر زلیخا ز جای
دگرگشت حالش بتر شد نظر
کز اندازه عشقش بیفتی ز کرد
چو خیری شدش لاله و یاسمین
سر رشته صبرش از دست شد
نشایست در دل نهفتن همی
بن و بیخ وی از جهان بر کند
ندانست جستن همی چاره خویش
مرا چون درین درد یاری کنی
فروزنده روز و شب تار کرد
نبردی از من و زو فرخنده را
میان زن و مرد رسوا شوم
سخن گویدم هر زبان هر کسی
زلیخای عاشق بود نام من
ز چشمم شب و روز جیحون رود

تن پاک پیوسته دارم بتو
دل مهربان بسته دارم بتو

اگر گویم جان بده جان دهم
بمهر تو جان از تن آسان دهم

کسی را که باشد چنین کام و نام
چه عذر است اگر دل ندارد بکام

برازد دولت و نعمت خود بجوی
بر زین بباید درختی ببر

چو یوسف چنان دید بر پا بجست
ز دست زلیخا برون برد دست

چنان گشت لرزان ز بیم خدای
نه دل را بپا بود نه دانش برای

ازین چو سیماب لرزانش دل

بهر سان که فرمان دهی بر سرم
ترا چون پرستار فرمان برم

عروس عزیزم پرستار تو
بجان و دل و چشم و تن یار تو

کنون پیش ازین دل نده بداد
جهان را بکام و تنعم گذار

بگفت این تنگ اندرش در بر
که بوسه رباید ز دو شکرش

کز آن شرم رخسار او شد چو خون
که داند که از شرم چون بود چون

زبانش همی بد چو آشفتگان
سراسیمه چون بیهش دل رفتگان

ز گفتار و کار زلیخا خجل

نصیحت کردن یوسف علیه السلام زلیخا را

سرانجام بگشاد یوسف زبان
چنین گفت ای بانوی مهربان

چه آیین بد اگر فتنی بدست
بدین رای با تو کیم هم نشست

اگر خواهیم آزمودن مرا
که دارد دلم رای دانش بجا

تقول کنم بر خدای جهان
که او بس مرا آشکار و نهان

هنر داری و مایه بهتری
نکو نام و هم پایه بهتری

همه کام و فرمانت بجا آمدست
علمها درخت به پا آمدست

اگر نیز من بنده کسی بودمی
که دل را چنین کار فرمودمی

وگر آنکه من بنده تو بیکسیم
بجستن مراد هوا کی رسیم

که سیلم سوی خاکپای تو است
روان در تنم از برای تو هست

تو ای بانو این نامه در نورد
بگو سخنهای باطل بگرد

بگفت این و یوسف برون شد ز کاخ
شدش تنگ بر دل جهان فراخ

همیگفت با خویشتن زار زار
که آمد مرا تیره گون روزگار

یکی تخم بد در دلم کشته ام
دریغا گم شد سر رشته ام

نه آیین من باشد و کیش من
گریزد همی چیره از پیش من

همی گو بیاز کردگار جهان
بترسم همی آشکار و نهان

همیگفت ازینگونه زار و ...
شد از فرش زربافته حجله پاک

بپوشید گیتی پرند سیاه
بهجران خورشید گیتی پناه

گره چند بر بند شلوار زد
چنان دید واجست و ز خرد

سخنهای بیهوده و نادرست
چه رای تباه است و بنیاد سست

ایا عاشقی می نمایی مرا
ازین در همی آزمایی مرا

بپرهیزم از خام کردار تو
فریفته نگردم بگفتار تو

ز راهی سوی بر آورده شاخ
تو تی جفت و بانوی کاخ

همه اندرون پیشگاهی تراست
تو جفت عزیزی شاهی تراست

بمن گویی ای شاخ با بیخ و بن
نه محتاج آئی که زینسان سخن

کجا من ازینسان کنی گفتگو
نباشد ترا واجب از هیچ روی

کنم سوی بانوی مهتر نگاه
چه کس باشدم کاندر ایوان شاه

بر او سخن بازون گردنم
بدین حکم و این داستان شنوم

ز کاری که دارد خدا آگهی
رها کن مرا زین چنین بیهده

همیراند چون سیل باران بدون
بکنجی درون رفت وز دیده خون

در آتش عشق یوسف فگند
سپهر از دلم بیخ شادی بکند

که جستنش او ان چه ناید کسیست
سر و کار من با یکی کودکیست

جواب حدیث از خدا آورد
زبانم برو عاشقی گسترد

که با دست او زیر سنگ آورم
من او را چه گویم چه رنگ آورم

جهانرا به تیغ درفشان فگند
فلک شمع تابان بدریا فگند

بیاید بخفتن که خویشتن
بهر مسند یوسف چراغ زمن

برآمد بفیروزی و اوج و فر
فروخفت تا از زمین خیزد

برآورد یوسف سر از جای خواب
دل و جان همی آزرده و تاب

همه شب نخفته روان تیره ده
نگوی که بیدید بر هم زده

چنان چون پدر دید چشمش نگار
دلش بسته نار و روان گوار

زلیخا همیدون همه شب دژم
بیاورد یکبخت و دیده بهم

همه شب گرسنه ز تیمار و درد
که یوسف همه مهربانی نکرد

شد از نو بیاراست دیدار خویش
ز خورشید بفزود رخسار خویش

دو صد حلقه از مشک بر گل نهاد
ز عنبر بخورشید بر گل نهاد

سیه نرگسش را ز نو رنگ داد
بجادو و ازان هر دو نرگس نگاداد

بزیور بیاراست گردنش را
بزر بافته جامه تنش را

سنوبر منقش معطر بچشم
بیامد دگر باره آن شوخ چشم

دگر باره زاری کردن زلیخا نزد یوسف

بر یوسف و مهر گسترد باز
ز شهد و شکر گوهر آورد باز

چنین گفت کای دیده دیدن نژاد
نکوتر ز خورشید چو شیر نوزاد

بهشتی گل و ارغوان تن من
شگفته بهار و دل و جان من

چه چهری ز تخم که داری نژاد
شده از آتش و آب از خاک و باد

اگر زین چهار گوهر پاکی و ما
ز بانی ز رستنیم از هوا

ترا چون که طبع بلوچی نیست
دلت را سوی مهر من نیست

بسا دل که از آرزوی منست
بسا طبع شاهان که سوی منست

ز دیدار من باره شک آورد
ز عشقم همی سنگ اشک آورد

مرا با چنین حسن چندین جمال
نخواهی حدیثیست سرد و محال

بدادی جوابی که سربسته بود
بگفتی حدیثی که با بسته بود

به بیهوده گویم نساختی
سخنهای ناخوش در انداختی

زهر گونه گفتی سخنهای سخت
سراسر جامش این گفتی ای نیکبخت

که گر آزمائی مرا آزمای
که دارد دلم پای دانش بجای

مرا ای ز روشنائی ز مهر چرا
همی بایدم آزمودن ترا

اگر نیستی مر مرا چهر تو
نبودی دلم بنده مهر تو

روانم هوای تو جوید همی
دلم سوی مهر تو پوید همی

نگه کن که چون من گرفتار تو
خداوندی و من پرستار تو

دگر آنکه گفتی که من بنده ام
بفرمان پذیری سرافکنده ام

عزیزت بفرزند خواند همی
حدیثت بفرزند راند همی

تو فرزند اویی و جان منی
فروزان چراغ روان منی

بجان تو ای سرو خورشید با
بمهر تو ای بوستان بهار

ز آغاز تا دیده ام چهر تو
شده ستم پرستنده مهر تو

چو جان و دل خویش پر دردست
ببالا چو سرو سهی کرد دست

بامید آن تا چو آئی ببار
بمنت برخورم از تو ای شهریار

شدی سبز و نیکو ببار آمدی
روان را و جان را بکار آمدی

همی دار از من بیهوده دریغ
فرو رفته خواهی همه زیر تیغ

بهانه همی جوئی از هر دری
نداری برین پرده آید سری

که آزموده سخن گستری
که از ترسکاری حدیث آوری

نکن یاره رو یا دلت نرم دار
مرا پیش ازین آب آزرم دار

کنون دلبرا گفت من کار کن
دلت را بدین مهربان یار کن

مرا باش برخور ز من در جهان
شب و روز کام دل خویش ران

چو یوسف شنید آن سخنهای زن
که دل را همی کرد خالی ز تن

برآورد سر سوی چرخ بلند
چنین گفت کای پاک نیکی پسند

نگهدار من بنده را زین گناه
مده دیو را بر دلم دستگاه

نگن یاوه نام و نشان مرا
بپرهیز جان و روان مرا

پناهم توئی گوشدارم توئی
از ابلیس پرهیزگارم توئی

خدایا نظر کن برین دل یکی
ببخشای بر جان من اندکی

زلیخا کز آن بند پیش و پس کن
بر و باتم عاشقی سور کن

چو آن گفته شد یوسف پاک دین
ایا خالق آسمان و زمین

روان و تن من برای تو است
دلم بندهٔ خاکپای تو است
ز عشق تو ای دلبر سیم تن
جحیم است و چون دل و چشم من
اگر با تو روزی کنم گفت و گوی
نمایم ترا این دل مهرجوی
مکن ماه رو یاد زین یاد کرد
که از من بر آورد عشق تو گرد
چو من مهربان جفت و معشوق و یار
بخواری مبین و بزاری ملا
تو گر دل نهی سوی گفتار من
شوی یکدل یار و غمخوار من
ز کشور به کشور سپاهت بود
فلک زیر پیر کلاهت بود
تو باشی عزیز و بوم من زنت
به پیوند من چشم و دل روشنت
نباشد جز از من یار شایسته تر
بخوبی و در رنگ بایسته تر
اگر کار من از تو گردد پدید
جهان را بدست تو باشد کلید

از آغاز تا من ترا دیده‌ام
نه از دل بکام و نه از دیده‌ام
ازین در جحیم ازان در عذاب
در آتش کنندم بسی دود و تاب
تو از شرم روی رخ چون خجسته
ز پیش من آشفته بیرون شوی
کنون نرم کرد آن دل سخت را
طپانچه مزن دیدهٔ بخت را
که هستم ترا من یکی نو درخت
که باشد بر و بار من تاج و تخت
ز هر گونه نیرنگ و افسون کنم
ترا شاه مصر همایون کنم
برد سجده خورشید تاج ترا
شود بنده تخت عاج ترا
مکن یوسفا بشنو این داستان
دمی شاد گردان دل مهربان
که سرمایهٔ روشنائی منم
کلید در گنج شاهی منم
چو یوسف شنید آن سخنهای خیر
ازان سیم پیکر بت ماه و شیر

هم اندر زمان باز دادش جواب
چنین گفت کای بانوی کامیاب

جواب دادن یوسف به زلیخا بار دیگر

دو رویه بر من این داستان راندهٔ
همین نامه بر من چو بر خواندهٔ
مرا نیست آزار و خشم عزیز
بجز لطف بر من نکرد است چیز
معاذ الله ای بانوی پارسا
که من این کنم با زن پادشا
نباشد پسر پاک و فرخ منش
که باشد بجای پدر بدکنش
تو نتوانی این کرد با هیچکس
ندارد درین داستان دسترس
اگر گردد آگاه فرخ عزیز
نماند ز ما زنده یک تن به نیز
بکاری چرا دست باید کشید
که از شاه و یزدان بباید برید
همان مادری کن که کردی همی
چرا کرد بیچاره کردی همی
گر آغاز این داستان خوش بود
سرانجام این بیشک آتش بود
مرا تو بکش یا عفو کن ازین
که دانا و بیناست جان آفرین
جهانش ز تو تیره و تنگ شد
گل سرخ او زعفران رنگ شد
همی بود چون مرده با پیچ و درد
دلش سخت گرم و دمش سخت سرد
چو بگذشت بر وی فزون سه سال
نماندش تن و کام و آرام و حال
یکی روز در گوشه بنشسته دژم
ز نرگس بگل بر همی ریخت نم

مرا دل بدین داستان بسته نیست
روانم بدین رای پیوسته نیست
به پاداش نیکی چرا بد کنم
اگر بد کنم بر تن خود کنم
بخاصه عزیز آن سپهبد سپه
که هرگز نخواهد مرا جز به
دگر آنکه گفتی که شاهت کنم
خداوند تاج و سپاهت کنم
رضای خدای جهان آفرین
نیابد در کارهای چنین
ازان سو بود خشم بیم اله
وزین سو بود بیم شمشیر شاه
مرا داشته و به پرورده
بمهر و خرد یاوری کرده
یکی کردنیمان بلا بنگرد
که فردا شودمان رخ از شرم زرد
اگر بیش ازین پند و افسون کنی
نیارم من این کرد هر چون کنی
ز یوسف زلیخا فروماند باز
که از وی همی کار نگرفت ساز
همی بُد بشب روز گریان و زار
نکردش همی راز خود آشکار
سه سال اندرین رنج و سختی گذاشت
که با زاری و ناله بد شام و چاشت
بر و چهره روز تاریک شد
بدیوانگی سخت نزدیک شد
یکی کرد نفرین بایام خویش
بر ابروی خویش و بر اندام خویش

همی گفت عذر بر من و چه من
برین دوستی کردن مهر من

سهی سرو سیمین من شد کمان
گل سرخ شد زرد چون ارغوان

دلم را نماندست یک قطره خون
کز از راه چشم نیاید برون

من از عشق یوسف چنین مستمند
بصد جایگه بر دل از عشق بند

سه سالست تا زار و بخسته ام
ابا آتش و آب پیوسته ام

اگر نیز از من یوسف سنگدل
مرا باز بگذاشته تنگدل

همی گفت با خویشتن زار زار
که در مصر باشد مرا روزگار

همیگفت تا زینبان در ریا
همی راند از نرگسانش برون

قضا را یکی دایه سال خورد
بنابه بدان سیمتن باز خورد

جواب دادن زلیخا با دایه خویش

ورا دید جفت غریو و غرنگ
نه در دل شکیب و نه در چهره رنگ

بیاقوت و لولو بیاراسته
فزوده غم و شادیش کاسته

دل دایه هم در زمان خیره شد
برو روز روشن شب تیره شد

سراسیمه نزد زلیخا نشست
دلش گشت از باده مهر مست

بپرسید از آن سرو خورشید بار
شگفته گل سرخ و تازه بهار

که این ناله و زاری از بهر چیست
غریو و غرنگ تو از بهر کیست

فرو ردان روان چه آزار یافت
که گلنار تو رنگ دینار یافت

ایا مایه و رامش جان و تن
بگو راز با دایه خویشتن

بگو از که یا از چه آزرده
که از دیده طوفان روان کرده

بگو تا مگر دایه مهربان
تواند به تدبیر بستن میان

توانم مگر چاره ساختن
دلت را نه تیمار باید نهفتن

زلیخا چو گفتار دایه شنید
بجز روی آن راز گفتن ندید

پس از خشک مردید را کرد یاد
برآورد آه از دل دردناک

چنین گفت کای مهربان دایه ام
تو ای رازدان و خرد مایه ام

زما در مرا مهربان تر توئی
بمن بر زمین بیگمان خوارتو

ز رازم تو آگاه آئی و بس
بتدبیر کارم تو شائی و بس

بدان ای گرامی تر از مادرم
که اندر دل افروخته است آذرم

زبانه ز دل سوی گردون کشید
دو چشمش بر رخ بر خط خون کشید

از آنگه که یوسف بمصر اندر است
دل از دست من پاک بیرون شد است

از آغاز تا دیدم او را بچشم
دل مهربان با تنم شد بخشم

چنان عشق او بر تن من شکست
که بر من در شاد کامی بسته است

یکی آتش است این دلم سوز سوز
فزون تر همی گردم روز روز

چه تیر است کز چرخ پیر آمده
دل من مرا و ز انشانه شد

اگر سخت تر باشد این چرخ تیر
پس این سر زمین کاید از چرخ پیر

دل و جان من هر دو خسته شد است
امیدم بگیتی گسسته شد است

گشادم بدو یک بیک راز خویش
بدو گفتم انجام و آغاز خویش

بجوئیدمی رای او کام من
نخواهد که باشد دلارام من

چو با وی سخن گویم از درد دل
کند مر مرا اشتر مسار و خجل

همی گویدم از خدای جهان
بترسم همی آشکار و نهان

یکی کودکی خرمسار سخت
بدین خود دلش استوار است سخت

فرو مانده ام خیره در کار خو
که بیمم همی سست بازار خویش

ایا دایه ام چاره کار جوی
علاج دل و جان بیمار جوی

پزشکی که علت بوجه بجست
تواند سبک داروی نیک ساخت

شدی آگه ای دایه از درد من
کنون چاره ساز و برخور زمن

که در عشق وی زار خسته ام
گشاده سخن و در امش ببسته ام

چو بشنید دایه سخن سر بسر
شد آگه که زر از کهن سر بسر

شگفتش بیامد که یوسف بچهر
چنان شد که بر روی برد زبان بمهر

زمانی همی سیکرد اندیشه یاد
که آن را چه تدبیر باید نهاد

سرانجام گفتش بدان آن بتن
که ای دین دایه خویشتن

تسلی کردن دایه زلیخا را و فکر عمارت محل ساختن

بهر گوشه رای دل انداختم / یکی چاره نغز بر ساختم
دو چیزت بباید ترا ناگزیر / بدین چاره در خور بود دلپذیر
یکی سیم مقدار سال دگر / یکی امر دادن بیک لخت زر
که صبر است و چاره کار را / جز این نشکند پشت تیمار را
زلیخاش یک بدره زر داد زود / دل خویشتن را صبوری فزود
بشد دایه و خواند کاری گران / مهندس تنی چند زیرک سران
یکی خانه فرمودش اندر سرای / بلند و خوش و روشن و دلگشای
درازی و پهناش پنجاه گام / در و بام و دیوارش آینه فام
همه سقف و دیوارها و زمین / بپوشیده و تخته آبگین
بدانسان مهندس بپرداخته / چنان نغز در یکدگر ساخته
که بر وی نباشد شگافی پدید / تو گویی خدایش چنان آفرید
بدان کار پرداختند آن گروه / یکی خانه کردند بس باشکوه
بر آمد باندازه در خورد و درست / بدانسان که آن دایه پیر جست
بیکسال شد پیکر آن ساخته / ز هر چیش ببایست پرداخته
بشد دایه پس با زلیخا بگفت / که ای با همه کام و آرام جفت
بیا بنگر این خانه دلپسند / که آرد دل سخت یوسف ببند
زلیخا بدان خانه شد همچو باد / بدید و بدیدار او گشت شاد
از آن رو که در خانه چون بنگرید / ز هر سو همه صورت خویش دید
کز آن خانه چون آینه سر بسر / ز هر چاره سازان ز زیر و زبر
نکو بود خود چهره پیکرش / نمود اندران خانه نیکوترش
بهر گفت پس دایه چاره ساز / که ای چهر بهر بانوی سرفراز
تو در پوشش بر تن لباسی چو موی / که باشد تن پاک پیدا در وی
نشسته بنزدیک یوسف بمهر / دو چشمش ببین پیکر پاک چهر
اگر شرم گیتی همه زان اوست / بر تن کشیده است شرمش چو پوست
دگر هست چندیش بیم از خدای / که اندازه آن نیاید بجای
نبیند از او در خویشتن بیم و شرم / شود همچو آتش دلش دیو گرم
ازو کام یابی و آرام دل / گل سرخ گردد ترا تیره گل
زلیخا بدایه سپس چیز داد / جز این چیز امیدها نیز داد
وز آن پس که یکروز بخت آن کار / کجا شود او شد بر شهریار
بدان خانه در رفت دایه بهم / از ایشان نه آگه کس از بیش و کم
بیاراست آن روی آراسته / ز نور جهاندار پیراسته
همه گیسوش را بگوهر ببافت / که همچون ستاره ز مویش بتافت
فرو هشته بر سرو سیمین دو مار / برنگ سیه تیره شد نیز باز
چو ابر سیه تیره بر تافته / چو مشکین کمند گهر بافته
در آویخت از گوش صد خوشه در / بران اختران شکر بر بند بر
نهان کرد گردن بزیور درون / بیاقوت سرخ و بگوهر درون
هم از دسته از گوهر آبدار / ببر در حمایل فکند آن نگار
ز دست و ز پا یاره و انگشتری / درفشان چو خورشید چون مشتری
مرصع دو خلخال آن دلربای / چو دو ماه نو حلقه در پشت پای
بپوشید پیراهنی سرخ فام / فراخ آستینهای بالا تمام
ملون یکی پیرهن بر تنش / فروزنده بد پیکر روشنش
زلیخای مه پیکر پیش بین / بعمدا بپوشید جامه جز این
بدان تا ز فرق سرش تا بپای / پسندد همه یوسف دلربای
بجنباند او ز اول ز جایگاه / از آن کام دل یابد آنج رواه
چو آراسته شد بدانسان که خواست / زلیخای مه روی چابک بخاست
خرامید در خانه تخته ناز / نگه کرد هر سو نشیب و فراز
چپ و راست از پیش و پس بنگرید / ز هر سو همه صورت خویش دید
تن خویش دید از سر تا بپای / بدانسان کجا آفریدش خدای
دگر بر گذشته بجز ده چنان / شدی زنده از بوی او مردگان
دگر دیدی او را فرشته بخواب / ببیند او را و کردی عتاب

فرستاد در دایهٔ کارجوی — بر یوسف دلبر ماه روی

خواندن زلیخا یوسف را دران خانه

بخواندش بیاید سوی خدای — بدان خانهٔ پاک صورت نمای
بشد دایه و در زد و سر درون بست — بکنج درون رفت و خانه نشست

چو یوسف دران خانه شد بنگرید — بدانگونه مه پیکر حور دید
چو گلچهره و گل رسته سرو بلند — فرو هشته بر روی دو مشکین کمند

فروزان ازان قرص آفتاب — دل آفتاب فلک زو بتاب
دو ابروی پیوسته با هم دوتو — ز مشک سیه بل چو نون نگون

یکی بینی همچو سیمین قلم — وسی پشت او همچو تیغ دژم
یکی دار چشم گوزنان دژم — همه سحر و شوخی همه رنگ و خشم

دو رخ همچو گلزار باغ بهشت — درخشنده چون ماه از دو بهشت
چو خورشید تابان ببرج حمل — پسندیده چون عقل و هشیار دل

دو عارض لبان و بستان نشان — بسوسن بر آمیخته ارغوان
سر زلف پیچیده و بافته — هزاران ستاره برو تافته

دهان از دل عاشقان تنگ‌تر — ازان سرخ یاقوت با رنگ‌تر
بنسبت لبش نه که چون یک گهر — ز گوهر یکی و یکی از شکر

بسرخی مر او را ز گوهر نسب — بشیرینی او راز شکر لقب
بزیر لبش در ستاره نهان — چو خورشید بد بر ستاره عیان

زنخ چون یکی سیب گرد از بلور — اگر سیب روئید تابنده هور
میان زنخ در یکی کند چاه — که از چاه یوسف نبد کم گناه

بزیرش در آورد غبغب — بلای دل و رنج جان را سبب
همه گردن و گوش آن سیم بر — نهان شد بیاقوت و دُر و گهر

بر و سینهٔ آن صنم سیم رنگ — همی داشت از تختهٔ سیم تنگ
لطیف و درخشان برنگ بلور — ولیکن بر سیم چو خز و سمور

دو پستان او چون دو سیمین انار — ببر سر که او آورد نار بار
چو ران همچنان دو ران سطبر — ز دل هوش برده دل آرام و صبر

دو ساقش بسان دو سیمین ستون — بدان ایستاده که بی ستون
بلورین سپیده پایش تمام — بدان تیره نقشی بکردار دام

دو دست و ده انگشت آید بکار — ز کافور گفتی سرشتش خدای
فراز لبش بد یکی تیره خال — که کردی دل زاهد از احتیال

بدش خال بر طرف میگون شکر — چو مهر در گنج دُر و گهر
ز فرق سرش تا بانگشت پای — چو نوری بد از نورهای خدای

اگر بد حجابی ز پیراهنش — برهنه سراپای سیمین تنش
بلای خرد بود و آسیب جان — ربایندهٔ دل هلاک روان

بپیچید ازان یوسف پاک دین — سبک چشم را کرد سوی زمین
بزیر زمین در همان ماه دید — تو گفتی سرشتش ز نور آفرید

همان روی و اندام جادو نگر — نه بیچه مر او را این شد عجیب
دو چشم از زمین سوی دیوار کرد — زلیخا ز دیوار دیدار کرد

بدیوار با هر کجا بنگرید — نشان زلیخای مه روی دید
بعمدا سوی سقف کردش نگاه — همانا گل دید چون مهر و ماه

چپ و راست پیش و پس و زیر و بر — زلیخای بت روی مه سر بسر
تو گفتی جهانی زلیخا بدند — بیوسف بدان ره که گرد آمدند

دل یوسف آشفته شد زان نهاد — بلا حول گفتن زبان برگشاد
زلیخا چو یوسف در آمد بپیش — ز شادی بخندید دل در برش

بپیش آمد آن غیرت لاله بر — مر او را در آغوش بگرفت تنگ
ز مهر اندر آغوش تنگش فشرد — ببوسید سر و روی و چشمش فشرد

زاری کردن زلیخا نزد یوسف علیه السلام برای تمنای مقصود خویش

نشستش یکی نشاند بر پیش خویشتن — بدو گفت کای بیخته دامنت
دلم در جهان با تو پیوند جست — هوای تو بند دلم کرد و بست

نماندست از بیم آرام دل / همی دارد خواهش مرا کام دل
گر امروز با من شوی سازگار / و بخت مراد من آری ببار

به به برنهم پایه تخت ترا / کنم بنده خورشید بخت ترا
چو شاهان سرت افکنم تاج بخش / جهان پیش تو دست کرده بکش

اگر سر بتابی ز پیوند من / نیاری دل خویشتن رشک من
چو دیوانه زین خانه تازم برون / به تیره چه اندر فتم سرنگون

سپارم بدان کافریده تنت / که او خود بگیرد ز جوان تنت
بدینسان همی گفت او را تباه / همی کرد یوسف بهر سو نگاه

بدان تا ببیند به سیمین تنش / نه بیند بدان سان برهنه تنش
وزان اهرمن تیره دل شرم / ز چشم و دل او همی شست شرم

همی گفت لاحول و می تافت روی / ولیکن همی شد دلش مهر جوی
همی برد فوش آهرمن از راه راست / دلش را الفتی مهر و پیوند خواست

اگرچه همی شد دلش بینوا / همی بست بستی نشانهای
سرانجام گفت ای زن مهربان / همی ترسم از کردگار جهان

معاذالله از من نیاید چنین / نه شرم از دین ازلی مهر و کین
اگر دور دارم ز تو خویش را / نکو ترد بر پایگاهم خدای

به بازی بدان این گناه عظیم / که بیند همی کردگار حکیم
بترسم از داور دادخواه / که هرگز نیامرزدم این گناه

دگر آنکه این داوگستر عزیز / مرا داشته همچون تن و جان عزیز
به نیکوترین پایه ام داشتست / سرم را ز خورشید بگذاشتست

ز از بهر این داشتستم چنین / که بانوی ویرا شوم همنشین
من از پا زنش هم نشستی کنم / همه زشتی و ظلم و سستی کنم

ندارم من این ظلم کردن مباح / از آن رو که ظالم نیابد فلاح
زلیخا بدو گفت کای دلربای / اگر بیم داری همی از خدای
گناه ترا من کفارت کنم / ز گنجی هزاران اشارت کنم

فریفتن زلیخا یوسف علیه السلام را و نمود شدن دستهای غیب

ببخشم همه مال و گنجم که هست / بدر دلش کم تو شد نگسست
بجز گنج خود گنجهای عزیز / ببخشم بدرویش درمانده نیز

بجز و تو تا ایزد دادخواه / به فضلش بیامرزد این گناه
چو یوسف شنید این سخن زان نگار / شدش نرم بخشی دل از هوا

نمودش همی آهرمن راه کام / دلش را همی برد نزدیک دام
چو بی مر هوا چیره شد بر خرد / هوا جوی سوی خرد ننگرد

بخاصه جوانی دل از بخت شاد / که باشد در درج بخت و مراد
چنان آتش مردیش برفروخت / که در شرم او را سراسر بسوخت

چو دل بر هوا جستنش رو کرد / به بند از گره زود بگشاد مرد
بس از گنج خانه یکی دست دید / کشیده چو گوش سر من شنید

همی بود بر کف نوشته عیان / که می بیندت کردگار جهان
فرو خواند یوسف ولیکن هوایش / نکرد از گره برگشادن ابش

دو بند گره بر گشاد از میان / بفرمان آهرمن تیره جان
به گنجی دگر بار دستی بدید / همی دید یوسف در آن بنگرید

بدان چند نوشته که این کار زشت / امیدت ببرد ز خرم بهشت
فرو خواند یوسف ولیکن بدام / بدو کرد و بد کردن اجتهاد

دل از کام جستن همی برنتافت / سوی بند دیگر گشادن شتافت
به بخشود بر وی جهان آفرین / فرستاد در وقت روح الامین

بصورت چو یعقوب پیغمبر / هم از گنج خانه شدش آشکار
ز یوسف چنین گفت کای گنجور / ز دو رخ تن خویشتن رنگ شد

ز یعقوب آزرده بشنو سخن / بدینسان گنه زرد رویم مکن
بدین گر شود چهره زردم ز تو / سنز آنکه بیزار گردم ز تو

چو یوسف ز رنج و ز [illegible] بدید
بدانسان سخن گفتن او شنید
به درگاه بخشایش کردگار
رهش یافت از سوختن زینهار

زبیم خدا و ز شرم پدر
برون جست یوسف ز خانه بدر
ازان زشتی و فحش پرهیز کرد
نشد در لبش پیش از شرم کردار زرد

بیرون شدن یوسف از کمند زلیخا و ملاقات شدن عزیز مصر و مکر کردن زلیخا که گناه یوسف است

چو یوسف ز دام گنه شد رها
از آنجا برون شد چو باد صبا
زلیخا ز حرص وصال کام تن
درید او ز پس تنگ پیراهن

درید از پسش پیرهن تا قفا
عزیز اندر آمد چو باد صبا
زلیخا بر آشفت بر خویشتن
سبک حیلتی ساخت آن شوخ زن

بدو گفت کای مرد ناپاک کار
خریدی غلامی چنین نابکار
به آیین فرزند پروردمش
بدینسان که دیدی برآوردمش

کنون سعی پیوند من جست او
چنین ناکس تیره رای تباه
به خفتن که من بر آمد نهان
دل و چشم من پر ز خواب گران

در آویخت بر من چو آهن بموم
چنین کودکی کرد این فعل شوم
کنون تو او را تو ای عزیز
وگرنه باشم ترا جفت نیز

خشم کردن عزیز بر یوسف علیه السلام و گواهی دادن طفل شیرخواره

بجز چوب و زندان و جز خون بهم
و یا داشتن در عذاب الیم
عزیز اندر آشفت با کین و خشم
بفرخنده یوسف برافکند چشم

بدو گفت ای کودک تیره راه
نترسیدی از من همی چون گناه
که در مصر بدبخت و خوارت کنم
زنم گردنت یا بدارت کنم

بدو گفت یوسف خدا آگه است
که چنگال من از گنه کوته است
نه من گفتم او را بد ای جفت یار
که او شد مرا راغب و خواستگار

خود آراسته تا بپایان گناه
که بر من همی بست این یاوه راه
مرا او کشیده از خویشتن
گنه بار بست اکنون بمن

بدین نسبت روز با جهل او
گوا دارم اکنون هم از اهل او
بگهواره در کودکی شیرخوار
ازو باز پرس از همین شیرمسا

عزیزش چنین گفت دیوانه
ز فرهنگ و از هوش بیگانه
که بر من تو افسون طنز آوری
مرا با تو چون باشد این داوری

کزان طفل خواهی گواهی همی
بدین چون توئی از من تباهی همی
مر او را زبان سخنگوی نیست
ترا این که گوئی از و روی نیست

چنین گفت یوسف که جان آفرین
خداوند هفت آسمان و زمین
توانا است کش برگشاید زبان
گواهی دهد بر من اندر زمان

ازو باز پرس ای همایون عزیز
منه بر من این تهمت بی تمیز
سبک سوی گهواره آهنگ کرد
بپرسید از آن طفل ده روزه مرد

چنین گفت کای کودک شیرخوار
اگر گفته خواهی زبان برگشا
از این هر دو تن راست گفتار کیست
وزین هر دو باده گنهکار کیست

بفرمان یزدان خداوند او
زگهواره کودک زبان برگشاد
که پیراهن یوسف خوب کیش
اگر هست لختی دریده ز پیش

پس او راست گوید و آن زن دروغ
دروغ از رخ این برآرد فروغ
ور از پس دریدست پیراهنش
به تهمت بیالوده باشد تنش

تفحص کردن عزیز بدیدن پیراهن و سرزنش کردن زلیخا را

عزیز آنگهی پیرهن را بدید
دریده ز پس دید چون بنگرید
فرو ماند زان پس لبش خیره شد
که روز درخشان بر شب تیره شد

بیکبار زلیخا زبان برگشاد
سخن گفت بسیار و دشنام داد
بدرم زلیخا زبان عزیز
زنان جهان این سخن گفت نیز

چنین گفت شیرزن ای نام زن
کز شما فعل تباهست و ناپاک تن
ز کید شما خیزد آفات ما
عظیم است یک باره کید شما

خجل شد زلیخا ز چندان فسون
زعلدی دگر باره فریاد کرد
برانگیزد از آب آسوده گرد
از ان تا بپالایم از روی ننگ
گواهی داد فرمای فتح عزیز
بپرور دنش تا بپا داش آن
عزیز اندر ان داوری خیره ماند
ز آزار زن نام زشت آمدش
بیوسف برآزار واجب ندید
بدو گفت کای کودک بی خرد
بپرهیز ازین رای و راه تباه
با آهرمن بد عنان داده
وگرنه شود جانت جفت هلاک
بترسید از گفتگوی دراز
سخن شان هم آخر برون گسیل
سخن کز زبان تو آید برون
سخن تا نگویند پنهان بود
چنین آگهی دارم از راستان
زبان زنان همه مصر پاک
همی گفت هر زن که جفت عزیز
بصد دل برو عاشق و مبتلاست
از آغاز دیدش اندر جلال
تبه کرد نام و نشان عزیز
زلیخای دلخسته آگاه شد
سوی چاره جستن یکی ساز کرد

خجل شدن زلیخا به پیش روی یوسف

چنین گفت کای نا خردمند مرد | یکی جادو آورده در سرای
از آتش برون آورد آب سرد | با فسون از این کودک شیرخوار
شود گوهر پایه دارم چو سنگ | مرا دل بدین هیچ خورسند نیست
نیابی ز من کام و آرام نیز | که بیلت بدین جادوی بدخو است
کند نام من شهره اندر جهان | تو با او نگویی سخن بیش و کم
دلش نامه راه اندیشه خواند | ندانست آن داوری چون کند
بمصر اندرون آشکارا شده | که مسکین زلیخای فرهنگ جوی
بجا حد جنان او گواهی شنید | بلے ازپئے و حشت نام زن

نصیحت

تو استغفر الله بگو بر گناه | تو ازپیے رهائی خطا کرده
بگفتار دیو از ره افتاده | اگر باز گیری ازین جاده را
شود نامت از نامه مهر پاک | سخن را همی جانفروشنده مرد
که بیرون فتنه شان سر گوشه راز | عزیز ار چه گفتار کوتاه کرد
هم آخر شد آن از ایشان پدید | نماند و نماند سخن در نهان
بپیچد بدین گرد گیتی درون | بگوش سر هر کسی در شود

آشکار اشدن راز زلیخا در مصر و غیبت کردن زنان مصر

در اپرده صبر کردند چاک | بگفتن گرفتند راز نهان
گهر بود گردش زمانه پشیز | بیاشفت بر بنده خویشتن
رد انش گرفتار بند و بلاست | چنان اندران عشق موهوم شد
ملالش کنون عشق همراس ضلال | دریغا زلیخا بهر انجمن
سیه شد از و خانمان عزیز | بهر انجمن در بهر برزنی
گلش زعفران گشت کاه شد | به پیچید بر خویشتن همچو مار

دعوت کردن زلیخا زنان مصر را و ترنج دادن

که بد عیب پیراهن از پیش رنو
که آید همی هر چه باید بجای
سخنهای وارونه گردن آشکار
که این شاخ ما را به خورسندی نیست
بچشم تو این جادوی نیکو است
اگر دا و بینی ازو دیگر ستم
بدان هر دو تن هر چه افسون کنند
برین بنده خود سیه کرده رو
بشورید بر یوسف پاک تن
همی رای تو نام بد گسترد
براه بلا دام گسترده
بیامرز مت این خطا و گناه
زبان را ازین داستان بسته کرد
خرد را همی بر زبان کرد
چنان کش نگفت و نگوید از آن
همه نیک و بد آن سخن بشنود
چو گفتن بعالم فراوان بود
که در مصر گسترده شد داستان
بگسترد از آن آگهی در جهان
نه دل پاک ماند است و پرا تن
که در مصر مشهور و معروف شد
که شد عاشق بنده خویشتن
همی گفتش این داستان هر زنی
که شد راز پنهان و آشکار
نگر تا به حیله چه آغاز کرد

فرستاد هر سو رسول تمام بجا بد زنانی نکوی نیکنام
بمهمانی شان خواند و بنشاند خوش سحر منگه نغز بنشاخت شان
همه آن زنان ماه منظر بدند جدا هر یک از مه نکوتر بدند
همه چهره و هر یکی آراسته همه جایگه نغز و پیراسته
همه زیر زیور بریشم اندرون همه زیر جامه بگنج اندرون
ملون قصبها در اندام شان همیشه درخشان چو بهرام شان
شد از چهر آن ماهرویان سرای فروزان ببستان بهشت خدای
نهان هر یکی با دل خویشتن گمان کرده بود اندر آن انجمن
که هست از زلیخا نکوروتری باندام ترنیز و خوشبوتری
زلیخا بافسون بر سم و نهاد بدان میزبانی درون داد داد
بیاورد پس کاردها با ترنج ببر هر زنی کش لب لعل غنج
بچنگال شان کاردها در نهاد ثبات سخن را بسی کرد یاد
شنیدم که یوسف بیاید بشست نگارین نقش و نگار بهشت
بدانکه دریکی خانه در فراز کشاده نشد بر کس آن بسته راز
چو میخواست هر یک ببرند ترنج زلیخا برون خواند وی را ز کنج
برون آمد از خانه یوسف چو باد فروغ رخانش علم بر کشاد
زنان را دل و دیده خیره شد دل بخت بیدار شان خفته شد
پدید آمد آن فر و زیب سپهر بچشم و دل آن زنان سر بسهر
بجای ترنج آن زنان با غمش ببریدند یکسر کف دست خویش
ز بیهوشی و بیدلی و جنون نشان درد کردند و دیدند خون
پس آنگه زلیخا بدیشان نمود کز آشفتگی دست تان را چه بود
خجل گشت شان دل ز کردار خویش فگندند یکسر سر از شرم پیش
چو گشتند با خجلت و شرم جفت زبان شان همه عاشق شد و گفت
کز این نیست از گوهر آدمی فرشته است پیدا شده بر زمی

سخن کردن زلیخا با زنان از حسن یوسف علیه السلام

زلیخا پس آنگه زبان برگشاد بدان انجمن اینچنین کرد یاد
که این کودک اینچنین خوش منش که گردید زو مر مرا سرزنش
از او یک نظرتان بچشم آمدست دل و دستتان هر دو یاره شکست
مرا چون نگردد دل از عشق ریش که باشد شب و روز مر این پیش
همی بینم آن چهرهٔ دلفروز که تاریک شب را کند همچو روز
شما را نبودست از و آگهی که شمس منیرست و سرو سهی
چو آتش رخش بر فروزد همی دل من غمش و صبر سوزد همی
اگر بوی و موی مژگان بشنوند هم اندر زمان پاک شنده شوند
همه پاک و پیمان فرهنگ یاب شبک باز داوند او را جواب
گرامی با تو ز مصر تحفه نیز گرامی از عمر و جان چیز
سخنهای تو راستست اندر خورست گو آن چهرهٔ یوسف دلبرست
خرد را بر و جای عشقست و مهر که چون او نشد فلکست زیر سپهر
بچندانکه ما دیده بر وی زدیم بدانگونه بیهوش بیدل شدیم
که هر یک بر دیدیم صد جا ز دست نبودیم آگاه چون پیل مست
دل پاک تو ما دل منصف است اگر عاشق چهرهٔ یوسف است
هر آنکس که یکره بدو بنگرد مپندار کز جان و دل برخورد

اظهار نمودن زلیخا راز خویش را بزنان و مدد خواستن از انها

زلیخا ز نو برگشاده زبان چنین گفت کای بانوان جهان
شما این بتن مر مرا خواهرید ز جان بر تن من گرامی ترید
ز راز من آگاه شد هوشیان شنیدا همه داستان این نشان
بیکسو نهادم کنون شرم خویش که آرام و عالم نماندست بیش
شب و روز ترسم از آن هیچ دو باک که گردد مرا پرده را چاک
کنون چاک شد پردهٔ راز ما پدید آمد انجام و آغاز من

چو دل سوی او هیچ نگرایدم
شما را بهر حال کم بایدم
کسی کو گزید از خورشید و ماه
چگونه کند سوی اختر نگاه
بگفت این و سر کرد بر آسمان
چنین گفت کای کردگار جهان
گوا باش بر من که زندان و بند
گزیدم بدین کار ناسودمند
مرا خوشتر آید بزندان درون
بزیر زنخ دست کرده ستون
ز پیوند آن دلبر ماهروی
که خواهد همی هر کسی سوی اوی
مرا بند سنگین و زندان سنگ
گرفتار بودن بکام نهنگ
ازان به که بفریبدم اهرمن
برنجد پس انگاه یزدان ز من
خدایا ز من کیدشان دور دار
همه کید ایشان بر ایشان گمار
چو کرد این دعا یوسف کامیاب
هم اندر زمان شد دعا مستجاب
دلش انگهی سخت بر دین درست
نشد بند فرهنگ او هیچ سست
ازو کید آن دلبران دور داشت
برحمت عنایت بوی برگماشت
خدای جهان آفرین حکیم
سمیع و بصیر و رحیم و علیم
جز او را نباید پرستید کس
که جز وی کسی نیست فریادرس
توانا و بینا و داننده اوست
جهاندار و جان آفریننده اوست
باندازهٔ آسمان و زمین
زبان باد بر وی هزار آفرین

نا امید شدن زنان مصر از یوسف علیه السلام و نزد زلیخا آمده جواب دادن و باز حیله ساختن زلیخا به فرستادن زندان

چنین آوریدست گو آگهی
که چون منع کرد آن سرو سهی
زنان باز گشتند ازو ناامید
شده زردشان روی سرخ و سفید
بنزد زلیخای فرخ شدند
ز یوسف بر او داستانها زدند
بگفتند ای بانوی بانوان
شگفته گل و سوسن و ارغوان
ز دل کار یوسف بپرداز پاک
مکن خویشتن را به عشقش هلاک
که او را سر مهر و پیوند نیست
وزین داستان بر دلش بند نیست
نگردد دمی گرد پیوند و مهر
نیارد همی سوی پیوند چهر
سخن از خدایست بیم از خدای
ندارد در و دانش سوی عشق رای
ترا زو نباید بجز درد دل
دل از مهر و پیوند او برگسل
همه بند و زندان کند آرزوی
پس آن شیفته رویست و شوریده خوی
بزندان ورا چند گه باز دار
که فرجام زیرش کند روزگار
چو یکچند ماند بزندان درون
کند سختی و بیکسی آزمون
بجای آورد کام و رای ترا
ببوسد لبش خاکپای ترا
زلیخا چو بشنید گفتارشان
پسندید گفتار و کردارشان
چنین گفت پس ای شفیقان من
بسختی و سستی رفیقان من
یکی چاره خواهم کنون ساختن
یکی نغز نیرنگ پرداختن
ولیکن برین چاره باید گوا
گوا کس ندارم بغیر از شما
چو خواهم شما را بنزد عزیز
مداریدم خوار کنیدم عزیز
بگفتار من برگواهی دهید
وزین غم دلم را رهائی دهید
پذیرفت ازو این سخن انجمن
نهادند دلها برین تن بتن
زلیخا سبک جامه بر تن درید
خروشی عظیم از گلو بر کشید
بموید بسیار از درد و خشم
طپانچه همی کوفت بر روی و چشم
خبر یافت ازان بانگ زاری عزیز
دلش را نه هش ماند نه حال نیز
بر زلیخا شتابید زود
بپرسید ازو گفت اکنون چه بود
زلیخا چنین گفت کای بیخرد
مرا از تو نحست و تیمار و درد
ستمکاره برین جان من
تباه از تو گشتست سامان من
بدل گنج اندیشه ام کرده
که با شیر در بیشه ام کرده
خریدی غلامی چنین بیخرد
مبادا کسی کو چنین پرورد
شدم عاجز و خیره در کار او
که مه کار بادا و نه بار او
ازین بیشتر کرد آهنگ من
که حاصل شودم غم و ننگ من

بصد چاره جستم من از دست او / بنزد تو آوردم این گفتگو
یکی جادوی کرد این بی‌هنر / سخن گوی گردش یکی شیرخور
بدان غره گشتی و بفریفتی / بسی چنان سخت بشگفتی
نکردی مر این بچه را ادب / از و لاجرم روز من گشت شب
دگر باره امروز زین بدنشان / مرا تیره شد جان و بخت و روان
درین خانه رفتم بکاری که بود / درآمد پس من تیزی چو دود
چو دیوانه در من آویخت بار / مکابر بجهانش در آویخت بار
حمائل بگردن دو دستش مرا / فضیحت همی خواست کردش مرا
زدم بانگ آگه شدند این زنان / نهادند سر سوی دهلیزیان
بترسید و پس دست کوتاه کرد / ازان پس که کردش من سست و رد
از و جامه من همه چاک شد / شکیب اندر او جان من پاک شد
دلم را بتر زین نماندست چیز / ازان انجمن باز پرسای عزیز
که در من در آویخت آن خیره بسیار / مرا خواست کردن نگون بخت و خوار
نگردد مرا نه تو خرسند و هوش / اگر همچنین بود خواهی خموش
گرفتم که آید ترا زان دریغ / که جان از تنش بگسلانی بتیغ
بفرمای تا خوار و زار و نژند / مر او را بزندان چو دزدان برند
به بند و یا به بند گران / بماند ز غم سال چند اندر آن
چو بشنید گفت زلیخا عزیز / دلش را نماند از هشش هیچ چیز
گواهی بپرسید ازان انجمن / بگفتند یاوی زنان تن به تن
که گفت زلیخا همه راست است / نه بر روی او دوست و شکاست
ز یوسف بدانگونه شوریده گشت / کجا فرش از مهش اندر نوشت
مر او را سخن گفت پیش از گمان / بفرمود زندان و بند گران

بزندان بردن یوسف علیه السلام را

بماند بزندان درون چندگاه / اگر باگناهست ار بیگناه
بزندانش بر بند زار و نژند / نهادند بر پای او زود بند
شنیدم که آن تیره زندان تنگ / شد از نور رخسار او لاله‌رنگ
نکوهیده زندان بی رنگ و بوی / بیفروخت از نور رخسار اوی
هم اندر زمان سقف پاک و زمین / بزندان درون جست تخت زرین
عبادت گهی جست و آنجا نشست / دل اندر جهان سوی دادار بست
رخ و دیده بر خاک تیره نهاد / سپاس جهان آفرین کرد یاد
چو برداشت یوسف سر از تیره خاک / سروش اندر آمد ز یزدان پاک
بیوسف ز یزدان سلام آورید / نه تنها که با آن پیام آورید
ز قول جهاندار جان آفرین / چنین گفت کای یوسف پاک دین
که گوید همی کردگار جهان / که با تو منم آشکار و نهان
بهارستی از چاه و بند دراز / ز زندانت هم تا رهانیم باز
ز جنت یکی میوه آورده بود / که ایزد در آن حکمتی کرده بود
مر آن میوه را پیش یوسف نهاد / دل پاک یوسف بدان گشت شاد
همانگه بسجود خداوند کرد / مر آن میوه جنتی را بخورد
هم اندر زمان حفظ شد هم جواب / مر او را همه علم تعبیر خواب
ز نور روی بر خاک تازی نهاد / سپاس خدای جهان کرد یاد
هر آنکو شناسد سپاس خدای / خدا ایش بود حافظ و رهنمای
شنیدم که یوسف بزندان درون / همی بود و چشمش همی ریخت خون
از اندیشه و آرزوی پدر / نه آرام بودش نه خواب و نه خور
گرستی شب و روز نالان و زار / نگرید بدانگونه ابر بهار
بزندان درون که بشنید هم / مساعد بدندش در آن درد و غم
گرستند با هم بروز و بزار / برآمد برین چندگه روزگار
وگر خواب دیدی کسی سخت و سست / پسندیده تعبیر کردی درست
هر آنچه او بگفتی بدان سان بدی / کم و بیش از روز و پیدا شدی
بزندان درون هر که بد با گناه / دل از ظلمت بت پرستی سیاه
همه دین بپذرفت و موحد شدند / بایمان درون پاک زاهد شدند

خنک آنکه باید چو او رهنمای — کس از بخت رساند بپای خدای
بزندان همی بود یکچند گاه — بزندان درون یوسف نیکخواه

شنیدم که از حکم جبار فرد — بزندان درون هم دو بودند گرد
که بودند اندر سرای ملک — میان بسته بر کام و رای ملک

یکی بود خوان دار شاه جهان — ملک بر حرسطوس فشن و دان
یکی داشتی کار بیت الشراب — شراب او بر شاه بردی و آب

قضای خداوند را آبدار — شبی دید در خواب خوش آشکار
کز انگور بخته فشردی شراب — ملک باز خوردی مر آنرا چو آب

بدید این و بیدار شد در زمان — ندانست تعبیر مرد جوان
دگر روز با مرد خوان دار گفت — که ای با خرد یار و با راه جفت

دلم دوش دیدست خوابی شگفت — ندانم چه اندازه باید گرفت
شوم نزد یوسف بپرسم ازو — که نام نکوذاتست و هم راست گو

سبک داد خواندار ویرا جواب — که من سخت خواهم یکی نغز خواب
بیایم و هم من سخن را فروغ — بپرسم ز تعبیر خواب دروغ

همانگه بنزدیک یوسف شدند — بر او ناله های همایون زدند
بپرسید از او پیش آبدار — که ای چون خرد پاک پرهیزگار

بخواب اندرون می فشردم همی — که ساغر بر شاه بردم همی
همی خورد شاه آن می از دست من — مراد دل از خرمی انجمن

دگر گفت من خواب دیدم چنان — که بر سر کشیدم همی پاره نان
وزان نان همی خورد مرغ هوا — به تعبیر این دار دم دل هوا

سخن گفتن یوسف با آبدار و خوان دار

بتاویل با بار آوردمی — که هیچ ست از خوابگاران همی

چنین داد پس یوسف کامیاب — بران هر دو برنای سایل جواب
یکی از شما زود شو رستگار — خورد باده از دست وی شهریار

دگر بر سر دار خواهد شدن — سرش روزی مرغ خواهد شدن
قضای خداوند این رفته بود — ندارد کنون هیچ گفتار سود

سخن کردن یوسف با آبدار و مژده خلاص آوردن

پس آنگه چنین گفت با آبدار — که فردا شوی خرم از شهریار

یقین آنکه گفتم نباشد دروغ — ز تو کارهای تو گیرد فروغ
مرا پیش شاه جهان یاد کن — مگر بشنود شاه از من سخن

چو آگاه گردد که من مستمند — شدم بیگنه جفت زندان و بند
مگر زین غمانم رهائی دهد — ایا رامشم آشنائی دهد

پذیرفتن آبدار از یوسف علیه السلام

ز یوسف پذیرفت پس آبدار — که گر باز خواند مرا شهریار

رسانم همان پایگه باز من — رسانم بگوش شه این راز من
ترا همچنان گردد این غم فنا — ز زندان و از بند کردی رها

حکایت خوان سالار

بخوان دار پس یوسف سرفراز — چنین گفت معلومت آید فراز

چنان دان که فردا بتاب چکاه — تن نازکت را کند سوی دار
ز مغز سرت مرغ روزی خورد — چو از حکم یزدان دست افسرد

بیوسف چنین گفت خوان دار شاه — که نشنود درین داستان کن نگاه
که این خواب را ساختم من دروغ — همانا نباشد مر این را فروغ

بدو گفت یوسف قضا کار کرد — چنین هست تقدیر جبار فرد
دگر روز چون گنبد لاجورد — بیاگنده بر خاک یاقوت زرد

رسیدن آبدار

بزندان در آمد کسی با سپاه — سر آن هر دو تن از آن جایگاه

سوی آبداری رسید آبدار — نکو دیده خواندار بر شد بدار
مر آنکس که باشد دروغ آزما — نکو دیده باشد بتر زخم دار

کشند روی مردم در غش سیاه — سوی قعر دوزخ نماید شتاب
بیاندازد راستی کس ندارد درشت — که بارش بهشت است و تاج بخت

آمدن جبرئیل و پیام عتاب آوردن

که چون شادمان شد دل آن بدار / ز یادش ببرد اهرمن این سخن
به زندان تنگ و دل مستمند / شنیدم که آورد روح الامین
که یزدان همی کرد خواهد عتیب / که میگویدت یاری از آبدار
بزندانت تا بد بدین چندگاه / کسی را که چون من خداوند هست
غریوان و نالان ز شرم گناه / همی اندر خون بغلتش بر زمین
که از دیو بیهوده دش این راه بد / همی گفت الهی خطا کرده ام
که حکم کسی و رحمت تراست / شنیدم کزان پس بسی سال و ماه
همیکرد از دیدگان اشک جوش / همی ریخت باران مژگان خویش

صفت یوسف علیه السلام در ماندن زندان

بر دبار تیمار خود من شده / چو بگذشته بد هفت سال تمام
مبادا اشک و این سوگواری بکن / که بپذرفته شد پوزشت نزد ما
رسانیمت اکنون بشاهی گنج / گناه تو یکبار بگذاشتیم
نشانیم بر تخت از روی خاک / که آید ز خسطوس فرهنگ [illegible]
شد آگاه از و یوسف پاک مغز / بدانست تعبیرش اندر زمان
چو بشنید پیغام جان آفرین / یکی چهره بر خاک تاری بسود
که کس کرده نتواند آنرا قیاس / سر از سجده برداشت از [illegible]
که آگاه بیم ده ز حال پدر / که تا شد کنار روی از من تهی
کز بدانست یعقوب فرخ سیر / نه بیند همی چشمش اکنون لیک
دل یوسف از درد بالش کفید / همه روز با گریه و ناله بود

خواب دیدن بادشاه مصر

بدر یاد را افکند زرین سپر / جهان تیره شد چون دل کافران
ز کار خدا این نباشد شگفت / شه مصر آن شب یکی خواب دید
بخواند از همه گوشها بخردان / بکاخ اندرون انجمن گرد کرد
بهر دانش اندر خرد گستران / بخواب اندرون دیده ام هفت گاو

اگر خواهی از دو سرا آبروی / همه راستی کن همه راست گوی
روایت چنین دارم از هوشیار / که یوسف بدو گفته بد یاد کن
نه یوسف بیاد آمد او را ببند / بیوسف سلام جهان آفرین
بدو گفت ای مایهٔ حسن و زیب / چرا خواستی دین که کرد اختیار
کنون چون به مخلوق بردی پناه / نبایدْ مرا او به مخلوق بست
همی بود در سجده تا دیرگاه / همی خواست عذر از جهان آفرین
همی کرد بر دل یوسف این بد / از نسیان بشهوت بیازرده ام
تو با من بکن آنچه با من سزاست / مرا او را چنین بد آیین و راه
نشد یکزبان از گرستن خموش / همی خواست پوزش ز یزدان خویش
بدو نیسان همی بود تا هفت سال / جدا گشته آرامش و هوش و حال
ز بیم خدا لیش دل از تن شده / سروش آمد از دادگر با سلام
بیوسف چنین گفت زاری مکن / همیکرد خواهیت از غم رها
سر شد نوبت بی نوای و رنج / ز تو بار تیمار برداشتیم
بجا آوریم آنچه گفتیم پاک / همی دیده خواهد یکی نغز خواب
بدو گفت جبریل آن خواب نغز / بدان خواست رستن ز بند گران
هنرمند یوسف ز روح الامین / جهان آفرین را تضرع نمود
ز یزدان بپذیرفت چندان سپاس / بپرسید و گفت ای ستوده خلیل
بیزدان بخشندهٔ دادگر / هنوزش نیاید ز من آگهی
بدو گفت روح الامین غم مخور / دهد باید دش باز فرجام نیک
بگفت این و از دیده شد ناپدید / ز چشمش لاله و لاله چون ژاله بود
هوای درخشنده روز سپید / بر بید از جهان ساعتی چند امید
سیه گشت گردون گردان [illegible] / چه دو دست شد کران تا کران
هر آنکس که جان پشت داشت [illegible] گرفت / کزان خواب یوسف بشاهی رسید
دگر روز شبگیر شاه جهان / کجا بد یکی دانشمند مرد
چنین گفت شه کای خرد پروران / همه فرسوده و نغز و [illegible]

چو آن خوشه گندم سبزرنگ
همه هفت از دانه آگنده تنگ
بنزدیک شان هفت خوشه دگر
همه خشک و زردانها بی اثر

شما هوشمندان همه تن بتن
بگوئید تعبیر این خواب من
چو مردم شنیدند گفتار شاه
شدند از عجز و از شرم شان رخ چو کاه

نبود اندران انجمن هیچکس
که بودش بتعبیر آن دسترس
زنادانی آن خواب را خاص و عام
نهادند اضغاث احلام نام

چنین گفت هر کس بفرزانه شاه
که تاویل احلام از ما مخواه
اگر در همه علم گردون کشیم
بتاویل احلام بی دانشیم

ملک چون سخنهای ایشان شنید
کردانکیا ورا چه اندر رسید
نهانی چنین گفت با خویشتن
که اکنون چه گویم بدین انجمن

مرا تا بمصر اندرون شاهی است
جهان راز عدلم من آگاهی است
بدین مردمانم نبد هیچ کار
بنا رهم بدیشان نبد هیچ بار

از آغاز تا روی شان دیده ام
جز این کز ایشان نپرسیده ام
بیارم همی تا بدین انجمن
وزین نیز نومیدی آید بمن

ندانند تعبیر خوابم همی
دهند از گزافه جوابم همی
که آشفته خوانند خواب مرا
خطا کرده اند این جواب مرا

زلیخا امیدم بدین انجمن
که شد سرد زایشان دم گرم من
همی بود غمگین دل شهریار
قضا را فراآمد آن آبدار

اظهار کردن آبدار معجزات و تعبیرها که در زندان از یوسف علیه السلام دیده و شنیده بود

خبر یافت از خواب شاه جهان
بر شاه شد گفت شاها کیا

بیاد آمدش یوسف اندر زمان
جهان شهریارا ای فرخ بنا

چه پرسی ازین قوم نادان سخن
که ره نشناسند این انجمن
من این رهنمای کنم شاه را
نمایم بتاویل این راه را

سبکفکرت از بهر این خواب نیز
کشخصی بزندان فرخ عزیز
جوانی است از ماه تابنده تر
ز دریا دلش گوهر تابنده تر

به نیک و بد هیچکس ننگرد
ز یزدان پرستی سخن گسترد
سخن هرچه گوید بدانسان بود
نه افزون بود زان نه نقصان بود

ز شغل جهان جمله بگسسته است
بدین علم خواب اندرون جادوست
من و شیرخوان دار آنگه که شاه
بدانسان که با داشته بد تباه

شبی خواب دیدیم هر دو بهم
خدا آگه است اندران بیش و کم
دگر روز نزدیک یوسف شدیم
بگفتیم خواب و زراستی بدیم

مرا گفت شاهت بخواند پگاه
بتو باز بخشد همان پایگاه
بخواندار گفتا که شاه جهان
ز تن بگسلاندت همی هوش و جان

چنان بد که او گفته ای پادشاه
دگر روز بخواندی من او براه
مرا باز کردی همان آبدار
بیاویختی مطبخی را بدار

کنون هفت سال است کین بیگناه
بزندان و هست آن جوان
اگر رای باشد ملک را کنون
کند گفتگوی مرا آزمون

ملک چون شنید این سخن آن زمان
زرامش رخش گشت چون ارغوان
بدو گفت بشتاب چون همچو باد
بنزدیک آن گنج فرهنگ داد

بگو پیش کای یوسف راستگو
تو تعبیر این خواب با من بگو
بزندان شتابید پس آبدار
رخ از خرمی چون گل کامگار

بنزدیک یوسف شد و سجده برد
سپه و بوزیش دیگران بشمرد
چنان شرمسارم همی از کهن
که آید همی خشمم از خویشتن

که در هفت سال این سخن پیش شاه
ز یادم بگسست بیگاه و گاه
فرو مانده ام کان چه احوال بود
که گوئی زبانم ازان لال بود

دو صد ره بگیرم سخن زبان
[illegible]
ولیکن تو گفتی بعهد کسی
همی بر زبانم گره زد بسی

یقینم کنون از تو پاکیزه دین
[illegible]
بدو گفت یوسف که ای مهربان
ترا نیست ازین خود گناه اندران

که بر من چنین رانده بد کردگار — نباشد جز آن کو بود خواستگار
تو زین بیگناهی و من شاکرم — بحکم خدای جهان صابرم
بیوسف چنین گفت پس آبدار — گرامی مایه حلم و گنج وقار
ترا روز زان بند و غم رستن است — ترا وقت با کام پیوستن است
که دیدست شه دوش خوابی شگفت — کز آن خواب هرکس شگفتی گرفت
همه فیلسوفان دانشوران — سراسیمه و عاجزند اندران
زبان سخن امروز شد کارگر — بگفتم ز تو پیش خسرو خبر
فرستاد پیش تو ام همچو باد — که بادی تو این خواب را کن بیاد
کنون آمدم تا بگویم ز خواب — ز تعبیر این باز گوئی صواب
همی گوید شه که ای راستگو — تو تعبیر این خواب با ما بگوی
بخواب اندرون دیده ام هفت گاو — همه فربه و نغز و بازور و تاو
جز این دیده ام هفت گاو دگر — همه لاغر و سست و افگنده سر
بدان فربهان لاغران تاختند — بخوردند شان پاک و پرداختند
جز این خوشه گندم سبز رنگ — همان هفت از دانه آگنده تنگ
بنزدیک آن هفت خوشه دگر — همه خشک و از دانه بی اثر
چه گوئی و تعبیر این خواب چیست — دل ما ازین خواب بیتاب چیست
بگو تا چه کردم سبب شاهباز — چه گویم بر خسرو سرفراز
دگر آنکه شاه از تو آگه شود — همانا بگفتار تو بگرود

جواب دادن یوسف علیه السلام با آبدار و تعبیر خواب بادشاه گفتن

بخندید پس یوسف پاکدین — چنین گفت کای مرد با داد و دین
هم اکنون بر شاه شو باز گرد — بگویش که ای شاه با هوش و مرد
همان هفت گاوان که دیدی نخست — همه آنچنان فربه و تندرست
بود هفت سال بر و مند و نغز — که باشد همه تخم را پاک مغز
که چون گندم و تخمهای دگر — که کشته شود در زمین سربسر
یکی صد برآید ز روی قیاس — خداوند را داشت باید سپاس
همه خوشه آگنده از دانه پر — که آن خوشه بهتر ز صد دانه در
بیابی چنان باشد آن هفت سال — جهان از نعمت بگیرد ملال
ولیکن تو ای شاه بیدار باش — هر آن خوشه ها را نگهدار باش
بخوشه درون دانه بگذار پاک — بجز قوت باقی نگهدار پاک
بانبارها در نهش استوار — نگهبان محکم بده بر گمار
بخوشه درون دانه ماند درست — بکار آیدت چون شود پاک سست
که آن هفت گاو نزار و نژند — بود هفت سال گران با گزند
که گر تخم کارند بی بر بود — نباشد در و دانه بی سر بود
گر انبارها پر نباشد چنین — نماند یکی جانور بر زمین
زن و مرد بسیار مرده شوند — بدین علم و عدل تو زنده شوند
چو آن هفت سال دگر بگذرد — خداوند رحمت فرو گسترد
بیاید یکی سال با آفرین — ز توفیق دادار جان آفرین
شود رسته مردم ز سختی و رنج — ز داید فزاید ترا نیز گنج
دران سال باران بی مر بود — درخت و زمین هر دو پربر بود
همه مردم از دانه حیران کنند — وز انگور و خمر فراوان کنند

آمدن آبدار نزد بادشاه و آنچه تعبیر از یوسف شنیده بود بیان نمودن بادشاه خوش شده همان آبدار را برای خلاص یوسف فرستاد

بشه گفت زایشان که دید و شنید — دل شاه گفتی ز تن بر دمید
بماند بسی در دوران داستان — بفرمود پس شاه روشن روان
همان آبدار خردمند را — همان مایه نیک و پند را
که شو زود بردار از بند سخت — تو بیش ده از نیکوئی و بخت
بنزد من آرش که من جهان — اند و بپیایم ز کار آگهان
شد آن آبدار بر بند شاد — ز بند گران پای یوسف گشاد

چو بر داشتش بند سنگین ز پای بدو گفت برخیز نزد شه آی
که شه آرزومند دیدار تست بسی بار نعمت خریدار تست
نکو گشته خواهد ز شه کار تو همه بیگمان گل شود خار تو
بدو گفت یوسف که شو نزد شاه بگو پیش ز گفت من بیگناه

پیغام فرستادن یوسف علیه السلام نزد پادشاه بدست آبدار

گرامی دادگر شاه فیروز روز فلک را بر اختر توی دلفروز
خداوند مصری و شاه بزرگ جهان را به دولت پناه سترگ
ترا شادی شاد کامی بسیست بهر کام نامت رسیده است دست
کند هر کس آهنگ دیدار تو شود هوش هر کس مزیدار تو
مرا گوش سوی فرمان تست دلم بسته رای و فرمان تست
ولیکن ز حال من بیگناه نه آگاهی ای داد فرمای شاه
کنون هفت سالست کز بخت پیش که پایم همی گرد دار بند ریش
گناهم جز این نیست ای پادشاه که پرهیز کردیم با از گناه
نکردم بفرمان ابلیس کار که ترسیدم از داور کردگار
چو از دام ابلیس کردم حذر ور آید به کینم جهان سر بسر
زنان همه مصر گرد آمدند مرا بیگنه پاک دشمن شدند
مرا با زلیخا به مکر و به کید ببستند تا یافتم بند و قید
براندند بر من گواهی دروغ سخنشان چو خورشید بد بافروغ
عزیز آن گواهی از ایشان شنید مرا زان غم و بند و زندان رسید
زنان را بخوان دستهاشان ببین که با من چه کردند ای پاکدین
چه بود آن زنان را و آن از چه خاست همه دستهاشان بریده چراست
کف و دست ایشان گواهی تست سوی راستی رهنمای منست
دل تیره شان کید را همرهست خدای من از کیدشان آگهست
اگر شاه را رای باشد یکی بجوید دلش کام من اندکی
زنان همه مصر گرد آورد کف و دستهاشان همی بنگرد
بپرسد کزان دستهاشان چه بد چه دستان ببر ناگه افسون بد
که زیبا نباشد که شاه زمین نه آگاه باشد ز کار چنین
بیاید همی اندر زبان آبدار بگفت این سخنهای بر شهریار
ملک را شگفت آمد این داستان ز یوسف که بد قبله راستان
از آغاز و انجامش آگه نبود دل پاک پیراو دران ره نبود
که بر یوسف آن کیدها ساختند بدان انجمن بر سر اساختند
که هر کس که در مصر بود دستان بکاخ ملک در شده انجمن
زلیخا و چندان ازین بت پرست کزیشان بود مجروح کفها و دست
ملک دستهاشان همی بنگرید نشان بریدن سراسر بدید
بپرسید ز ایشان جهاندار شاه کز از چیست چندین نشان تباه
شما را چه افتاده بود از نخست دل بدگمان تان چه بر ناگه جست
چه فعل بد است این و آیین بد چرا تان بدینسان پسند خرد
کرا او را شما چو هشیاری کنید بد بنگوید تا هوشیاری کنید
میان زلیخا و یوسف سخن بگویید چون کار افتاد بن
اگر راست گویید با من سخن عفو تان کنم کردهای کهن
دگر در سخن تان بود بیش و کم دهم پشتتان را به شمشیر خم
نمایم ز فی الحال مصر اندرون مگر گشته افگنده خوار و نگون
زنان چون ملک را چنان یافتند سوی راستی راه بشتافتند
بیکبار سوی شاه کردند روی زبان همه حاش لله گوی

جواب دادن زنان مصر به پادشاه و اظهار کردن پاکی حضرت یوسف علیه السلام

بیکباره با شاه گفتند ما ز یوسف ندیدیم هرگز خطا
ندانیم بر یوسف از بد اثر ندانیم از وجز به نیکی خبر
فرشته است یوسف هنر عیب پاک نه آتش نه آب و نه باد و نه خاک

قوی کردشان دست بازو و پاو ... بفرمودشان تیز با خشم و داد ... زیوسف جهان جمله خشنود گشت ... زیان همه مصریان سود گشت

نه بانها همه شد ستایش گرش ... روانها همه شد ثنا پیش گرش ... وزان پس همه کاردانان بخواند ... ازین پیشه ناخوانده کس نماند

ازین کار گل پیشه مرد هزار ... عمارت بکردند بسیار کار ... هر استاد را مزد هر روز ده ... که چابک ببندی برای ده

درم دادشان مزد یکمه نخست ... بدان تا نباشند در کار سست ... چو بر گل گران بد بر پخش کرد ... یکی سنگ رخسارشان زرد کرد

ز هر اوستادی یکی خانه خواست ... درازی پهناش صد گام راست ... بلندیش پنجاه کرد بیش و کم ... اساسش قوی همچو کوه رخم

درش محکم و بنیادها استوار ... چنان کش قدر اندر دل بود چار ... گرفتند کاری گران کار بیش ... نرفت اندران کار شش ماه بیش

هزار دگر بود خود ساخته ... ز کار دگر نغز پرداخته ... وزان پس شب و روز در ایم کرد ... چنین باشد آنکو بود نیکمرد

همه روز بودی شه پیر کار ... ببند پیر ملک و بسامان کار ... شب تیره تا روز بودی بپای ... گرفته عبادت ز بهر خدای

شد کار یوسف جز این روز و شب ... بجز بر صلاحش نجنبید لب ... از و شاه خشنود و جاهی بکام ... به نیکی پراکنده در دهر نام

چو آمد ز بینهای کشته به بر ... دل آدمی خیره شد سر بسر ... که اندازه آن ندانست کس ... بجز آفریننده خلق و بس

دل یوسف آیین برای آورید ... ره کدخدائی بجای آورید ... ازان بیکران غلها برگرفت ... یکی خوشه ضایع نکرد ای شگفت

ازان قسمت کشتن و قسم خورد ... هم اندر زبان هر دو ز آتش بکرد ... دگر هر چه بد فضله برداشتن ... بانبارها در بینباشتن

بخوشه درون چون گهر در صدف ... نه باکش ز نم بد نه بیم ز تفت ... شنیدیم که آن خانه ها هر هزار ... شد آگنده از خوشه دانه دار

بسختی شد آگنده هر دو چنان ... که سوزن نسفتی در آن درمیان ... دگر سال ترتیب او بد همین ... امیدش به یزدان جان آفرین

همان گل گر از نو باده داد ... همه خانها کرد و خوشه نهاد ... چنین بود آیین او هفت سال ... همایون ترش بد ز هر ماه حال

همان سال هفتم ز بس خرمی ... نگنجید گیتی همی در زمی

رفتن بادشاه نزد بت برای پرستش نمودن و آمدن یوسف آنجا و دعا کردن یوسف بدرگاه باریتعالی که این گمراه را راه آرد و قبول شدن دعای یوسف و آمدن سروش غیبی مژده دادن که دین اسلام را برین بادشاه عرض نما که از معجزهٔ نبوت تو مسلمان خواهد شد و مسلمان شدن بادشاه با جماعه مردمان

ازچون یوسف پیمبر پاک رای ... بدست آمد او را یکی کدخدای

بجز کدخدائی و فرزانگی ... خردمندی و علم و مردانگی ... جز آن ساز و آرایش خسروی ... جز آن حسن و آن نیت و نیکوی

جز آن رسم بهای رای صواب ... جز آن دین پرستی و نغزی جواب ... بنزد یکی بت شد آن شهریار ... بااستاد چون مردم پرشکار

به پیش بت اندر پرستش گرفت ... بدان سان که بود دل بماند شگفت ... مراد از امید اشت چندان سپاس ... کزو ناسزا پیش چه دل حق شناس

همی گفت کای داور دادمنا ... خدای من استی و فریادمن ... باندازه ریگ دریا و رود ... ترا شکر با آفرین و درود

[illegible] ... [illegible] ... بدینسان [illegible] ساخت [illegible] ... همی کرد شکر بت بی زبان

زمین را همی رفت پیشش بروی
همی سود کافور و مشک اندر وی

بر بت بسجده درون بد سرش
چو ابدال پیش جهان یاورش

ز درگاهت این بنده را رانده
بچنگال دیو اندرش داده

بدان ره همی گفت یوسف چنین
همیکرد رحمت جهان آفرین

بر دادگر یوسف آن شست
دل او بدانست خویش با وی نبست

چنین دان که این بت خدای نیست
بهر نیک پیش بیهمتا نیست

که در حج من از بد بگذاشتست
بجز تو کس از بیم داشتست

دلم با تو همچون درآمیخت است
که گوئی در و مهر تو ریخت است

تن خویشتن را به پیوست زود
ز یزدان سلام آوریده درود

که اسلام و ایمان پذیره ز تو
طریق پدر را دگر نیز تو

تراگشت مهر نبوت درست
شود بند آهرمنت پاک سست

بسر اندرون شکر دادار کرد
ثنای فراوان در اسرار کرد

بدو گفت کای پرهنر شهریار
دهی دل بدین داستان نگار

تو ای شه بدین دانش و هوش و رای
خرد را دل پاک تو کدخدای

دو پایت روان است گیرا دو دست
همت هست برجای اندام شست

بر تن درون دولت هست اندیشه
که از هفت چیز چرخ گوید خبر

تو با این همه آلت ساخته
چنین نغز و شایسته پرداخته

یکی سنگ بی آلت و بی روان
نه چشمست و را نه گوش و زبان

تو چون بنده باشی بپیشش بپا
سجودش بری خوانی او را خدای

خدائی که هردم نگوشش کنی
بخواری بر وی پیش بر آن افگنی

خدائی که گر لخت لختش کنی
بهر گوشه یک لخت از وی فگنی

بدان شهریارا که یزدان تو
پدید آوریده تن و جان تو

تن و جان و عقل و روان آفرید
زمین اختر و آسمان آفرید

چو امر خدائی مسیح کرد شاه
بجنبید و برا دل از جایگاه

بدان کردگاری که یزدان نیست
نگارنده صورت و جان نیست

قضا را درآمد رسولی چهی
نهید باد بسیار از وی کهی

چو یوسف چنان دید با خویشتن
چنین گفت کای داور ذوالمنن

ببخشا و این فال از و دور کن
دلش را برحمت پر از نور کن

چو بشد شاه از آن کار پرداخته
بیامد بر پیش بت ساخته

به پیشش چنین گفت کای سرفراز
بگویم کنون با تو پوشیده راز

پرستیدمت هم بکردم منش این زمان
بسی شکر کردم ورا بیکران

همه چیز و ملک من از آن تیست
سر بخت نیکان به پای تیست

درین بود آن شاه با داد و دین
که آمد سروش از جهان آفرین

بدو گفت یزدان جبار فرد
بدین بنده اندر ازل حکم کرد

که چون او بدست تو اسلام یافت
وزین بیرهی جانش آرام یافت

بگفت این و از دیده شد ناپدید
دل یوسف از خرمی بردمید

وز آن پس یکی سوی شه کرد روی
بفرمان جهان پرور دادجوی

بگویش دلت بود از من سخن
اگر خواهی شنیدن یکی گفت من

یکی قامتی داری آراسته
بدین گونه چالاک برخاسته

سر شاد دو چشم و دو گوش و زبان
دماغ است و بینی و نطق و روان

بد و نیک عالم بدانی همی
بهر سخت و سست و توانی همی

اصابت نداری که دانی درست
که این بت ندارد که یزدان نیست

نه جنبد نه گوید نه ورزد سخن
تراشیده سنگیست تو با کهن

خدائی که او را تو پرداخته
تو او را تراشیدی و ساخته

بماند چنان سر بخیز در جای
چگونه توان خواند او را خدای

نشست آید از وی ترا و نه بخت
نباشد خدای چنین شور بخت

یکی کردگار است کش یار نیست
جز او را خدائی سزاوار نیست

همه چیز را خالق و پادشاست
همه شکر گیتی مر او را سزاست

ز یوسف چو بشنید هم در زمان
گرامی پاک چون عقل و خرد جان

که با من بگوئی تو این خویش
نهاده ره دانش و دین خویش

ز دوزخ همی کرداری سرشت نهاد — در آغاز کار تو چون اوفتاد
بوی گفت یوسف کای پر هنر — منم گفت بین بندهٔ دادگر

پدر بر پدر بر که دارم نیا — همه بسته دارند بند رضا
همه بندهٔ ایزد داورند — ولیکن همه پاک پیغمبرند

از اخوان من برین آمدستم — که بفروختندم بهژده درم
من از پشت یعقوب پیغمبرم — ازان تخم پیوسته شد گوهرم

چنان دان که یعقوب اسحق زاد — که پیغمبری راست داد و داد
ذبیح الله آن پدر پیغمبران — پسندیدهٔ داور داوران

براهیم کش خواند یزدان خلیل — فرستادند نزدش همی جبرئیل
نبیره براهیم پیغمبرم — پرستندهٔ خالق اکبرم

خدای خدایان خدای منست — سوی راستی رهنمای منست
مرا او را شناسم خداوند بس — جز او نیست یزدان فریادرس

ترا نیز خواهم که بشناسیش — نتابی دل از راه و از راستیش
که چون شد دلت نیز یزدان شناس — پذیرد ز تو پاک یزدان سپاس

ز دوزخ رهایی و جای بهشت — نکو دسته یابی اندر بهشت
ز یوسف ملک چون بدینسان شنید — ز یزدان دلش راه حجت رسید

روان را بطاعت بیاراستش — بنور محبت دل آراستش
هدایت رسیدش ز نزد خدای — سپاس داد و فرمان شه نیکرای

ندا کرد اندر همه برزنی — که مردی مبادا ازین یار نی
که تا بد همه اکنون بمیدان شاه — چه خاص و چه عام و چه خیل سپاه

که شد راه هدی فراز آمدست — بگفتارش آنرا نیاز آمدست
منادی ندا کرد شد هر دو زن — بمیدان شاه اندرون انجمن

ملک آمد و تخت زرین نهاد — برافراز آن تخت بنشست شاد
رسول خدا یوسف دادگر — نشاندش برافراز تخت دگر

همه مردم مصری بمیدان شاه — نهاده همه دل بفرمان شاه
نهاده همه گوش تا شهریار — چه گوید سخن چون کند آشکار

پس آنگه شه از تخت بر پای خاست — باستاد و دل کرد یکبار راست
چنین گفت کای مردم مصر پاک — ز یزدان بترسید و دارید باک

که من نیز ترسیدم از دادگر — بجستم ز بند ضلالت دگر
پرستیدن بت نه دین منست — که این رای و آیین آهرمنست

بت از سنگ و از چوب پیراستست — بدین صورتش مردم آراستست
هر آن چیز کو کرده باشد بدست — خدائی نباید بر آن چیز بست

خدا آن بود کو مرا آفرید — نه آن کو ز پا از من آید پدید
خدای که منش آفریننده ام — چرا صنعت خویش را بنده ام

خطا بود دانستن دین ما — نشد راست رفتار و آیین ما
من از بت پرستی بریدم هوا — وزین پس ندارم بر دهم روا

خدای من اکنون یکی قادرست — که بر شهر و بر ما همه قادرست
خدائی که ارض و نبات آفرید — بقدرت حیات و ممات آفرید

تن و جان بیکجا همی بسته کرد — شب و روز را در بهم بسته کرد
رسولان برانگیخت اندر زمین — بدان تا نگره شود آدمین

همانا که بشنیدتان گوش سر — نه فرزانگان جهان را خبر
براهیم کو بد خلیل خدای — بیزدان همی هادی و رهنمای

پسر داشت اسحاق فرخ نژاد — که بر امتش دین بگسترد داد
پیمبر بد و هم پیمبر نسب — روانش پرستندهٔ دین رب

وز اسحاق یعقوب آزاده زاد — که تاج شرف بر سر دین نهاد
رسول خدا است و بنیاد دین — سر رحمت بیکران آفرین

ز یعقوب اینک خلف نزد ماست — که بر پارسائی دلش پادشاست
هنرمند یوسف که بر راه و بهوی — ز حسنش فضل دارد بحسن نکوی

زلیخا پیمبر نام او بنده بود — بلی بندهٔ آفریننده بود
شد آگه از حال وی هیچکس — ز گیتی بجز گفتش این راز و بس

بچشم سر و دل نکو بنگرید ... خرد را هم اندیشه گسترید
همیدون همه راستی و وفات ... جمال و کمال و بها و صفات
بپاکی و پرهیزگاری و دین ... سرشتست همتای وی بر زمین
ورا معجزاتست و علم و بیان ... بهر چونکه خواهد بباشد عیان
بمعجز و علم و حسن و صواب ... خدا لیش بداد است تعبیر خواب
کسی را که چندین هنر بهرست ... گواهی دهم من که پیغمبرست
مرا دین فرخ کنون دین اوست ... ره و رسم و آیینش آیین اوست
شما را اگر هم مراد است بخت ... بر ایشان تان داده خواهد درخت
در آیید یکسر بدین خدای ... که پیشینه بودتان بفردوس جای
چو این داستان گفته شد شهریار ... نظر کرد یزدان پروردگار
بدلهای آن خلق و چندان سپاه ... همه بت پرست و همه پر گناه
بیک روز بت چهره برتافتند ... سوی دین داور شتافتند
گواهی بدادند پاک انجمن ... سپاه و رعیت چه مرد و چه زن
که جان آفرین و توانا یکیست ... که مانند و انباز و همتاش نیست
به پیغمبری یوسف دادگر ... گواهی بدادند سر تا بسر
دویدند و بتها شکستند پاک ... فگندندشان سرنگون سوی خاک
بت و بت پرستی سراسر همه ... بود هیچ و عصیان برابر همه
بتوفیق دادآور ذو المنن ... بگسترد دین در دل مرد و زن
شنیدم که آن روز سی صد هزار ... زن و مرد برگشت دین استوار
بجز آن زلیخای انده زده ... جدا آن غم زده جان ماتم زده
به تنها هم او بد که کافر بماند ... سراسیمه پیدا ز داور بماند
دگر هر که بد پاک مومن شدند ... ز دوزخ بجان و تن ایمن شدند
عنایت بدو باشد و دلگشای ... بجائی که باشد ز نزد خدای
خدایا خدائی ترا در خورست ... که از جرم ما رحمت افزون ترست
ازآدم درون تا بحشر گناه ... ببخشی بیک رحمت ای دادخواه
همی تا جهانست گردان سپهر ... همی تا درفشان بود ماه و مهر
زمانه گی باد و فرمان بری ... ترا رافت و رحمت و یاوری

در صفت سال قحط

چنین خواندم از نامه باستان ... چنین آگهی دارم از راستان
که چون سال قحط اندر آمد بمصر ... ز هر گونه تنگی در آمد بمصر
نشد خوردنی شان ز بیش و نه کم ... گسستن همیخواست از خلق دم
ز انبار بود صد مشتری ... برابر بیک من زر جعفری
نهادند سر سوی یوسف گروه ... زر و سیم کردند خرمن چو کوه
خریدار بد هر که بد آدمین ... وران کشور آن بلاد و زمین
فروشنده تنها همو بود و بس ... سوی طعمه خلق از دست رس
دگر سال بردند یاقوت و در ... ز گوهر یکی کاخ کردند پر
دگر سال دیبا و فرش قصب ... که از دیدنش دل بماندی عجب
بسال چهارم صباح و مسای ... ز هر گونه ملک شادی فزای
به پنجم نماندش بکس چیز هیچ ... همان قحط بود و همان تاب و پیچ
فروختند چندانکه بد مرد و زن ... سراسر بیوسف تن خویشتن
بمصر اندرون هر چه بد [illegible] ... مر او را پرستار و بنده شدند
بدان تا یکی توشه اندوختند ... تن خویشتن پاک بفروختند
هر آنکس که اندیشه جان بود ... بهر چیز بخرد نه ارزان بود

وفات یافتن شاه مصر و یوسف را ولیعهد خود ساختن

چو سال دوم شد شنیدم که شاه ... بهفتاد و بیمار گشت و تباه
شه پیر خسته تن و مانده شد ... ز نالیدگی بر بسترش افگنده شد
رسید اندر او امر یزدان پاک ... همیخواست رفت از تنش جان پاک
به بالین شه یوسف دین پرست ... گرفته بدست اندرون شاه دست
بدو گفت ای مایه راستی ... خرد را بدانش بیاراستی
جهاندار توئی اختر ارجمند ... نیاید بدین رنج تو هرگز گزند

گروه کنون بندگان توایم — اگرچه نزیبد که آن تو ایم
ششم سال از این سخت زمان ستیز — بسی از جان و از تن نداریم چیز
یکی چاره ساز با بندگان — بدین سان نه ای از سر افگندگان
فرو ماند یوسف در این یک زمان — همیگفت با خویشتن در نهان
کز انبار ما شد و بهره تهی — ندارند خلق جهان آگهی
ز هر گوشه آید همی هر زمان — بامید غله یکی کاروان
اگر مصریان را کنم برگ راست — شود خوار و بار همه روز کاست
چو آید ز شهری گروهی غریب — مگر شان نباشد ز دانه نصیب
زمین نا امیدار رود کاروان — بگیر و بدانم خدای جهان
دگر باز گیرم از این انجمن — بیک هفته بیجان شود مرد و زن
ندانم چه آیین و سامان کنم — مر آن درد و غم را چه درمان کنم
در اندیشه بد یوسف پاکدین — بیخشود یزدان جان آفرین
فرستاد جبرئیل را نزد اوی — که شو یوسف مهربان را بگوی
که اندیشه خلق ما بر نورد — دلت را نباید کنون رنج خورد
کجا چاره رزق شان ساختیم — دلت را از این شغل پرداختیم
بروز یکی باز بنمای روی — بدین چیکران مردم چاره جوی
که هر کس کی بیند ترا زود دیر — شود تا دگر روز خوشنود و سیر
بیامد شتابان جبرئیل امین — بگفت این پیغمبر پاکدین
فرو برد یوسف همانگه سجود — بدانکس که او را سزد مر سجود
بشکر و تحیت زبان برگشاد — هزاران هزار آفرین کرد یاد
پس از آفرین تازه و خنده ناک — چنین گفت کای مردم مصر پاک
بیاید سر بامداد انجمن — زمانی ببینید دیدار من
که سیری دهد تان بحجت خدای — کند سیرتان بر ز نعمت خدای
بگفت این و انبوه خرم شدند — بیکباره بی شغل و بی غم شدند
از و بازگشتند خوشنود و شاد — شده فکرت آب و نانشان زیاد
دکانی بد اندر سرای عزیز — که بودی گه بار جای عزیز
بر آورده یکسر ز سنگ رخام — ورا راه پنهان شدی هشت گام
شنیدم که هر روز چون آفتاب — کشیدی ز رخسار تابان نقاب
بیاراستندی دکان را بفرش — نبد هیچ شه را بدانگونه فرش
زدندی یکی تخت زرین بران — نشستی بر آن یوسف کامران
یکی برقع اندر روی بر داشتی — جهان را بدیدار بگذاشتی
شدندی همه خلق مصر انجمن — بدیدندی او را همه مرد و زن
چنان سیر گشتندی از آب و نان — که دلشان از این خوان دیدار آن
بزرگا خدایا کش این قدرتست — سزد مر مرا او را چنین حشمتست
عزیزا که بد یوسف پاکدین — بنزدیک یزدان جان آفرین
که دیدار او را غذا کرده بود — همان آدمی را بسیر کرده بود

قحط افتادن در کنعان و آمدن برادران یوسف علیه السلام در مصر

خبر گر چنین داد ما را خبر — که آن قحط را بود هر جا گذر
ز شام اندرون سوی کنعان کشید — بسی خلق را رنج و سختی رسید
بکنعان چو شد کار مردم تباه — همی جست یعقوب سامان راه
خبر یافت از مصر فرجام کار — که آنجا توان یافتن قوت بار
که بسیار دارد ز دانه عزیز — فروشد همی هر کسی را چه نیز
هم اندر زمان ده پسر را بخواند — ز مصر و عزیز این سخن باز راند
بفرمود تا ده شتر بار دار — بسنجیده کردند و بستند بار
ز روغن ز ریحان و کشک و پنیر — یکی کاروان ساخت آن پیر پیر
یهودا و شمعون و آن دیگران — کشیدند سوی مصر یکسر روان
رسیدند فرجام رو سوی راه — بدروازه شهر پادشاه گاه
بدروازه بر شان فرو داشتند — سوی شهرشان هیچ نگذاشتند
که فرموده بد یوسف دین پناه — که کس را سوی شهر نه بد راه

چنین یاد کردند کای شهریار
چنین یاوه تهمت که بر ما نهند
نه زان شاخ رستست ما را درخت
به نسبت همه پاک پیغمبریم
پدرمان ز اسحق فرخ سیر
براهیم آزر خلیل خدای
نشست بر دو بوم و ما پسر
به سختی رسیدند مردم بسی
خبر یافتیم از تو ای شهریار
بکنعان چو این آگهی یافتیم
فروختیم تا با تو اینک هوست
بکنعان سوی باب گیریم راه
چو این گفته بودند هر ده جوان
چنین گفت یعقوب را جز تنها
پسر داشت یعقوب جز ما یکی
یکی سرو سیراب و ماه تمام
پدر رفته بر چهر وی بود سخت
نبد در جهان کس چو او دیگر
به هیچ آدمی استوارش نبود
خلیده روان گشت یعقوب پیر
بود سال سی و شش اکنون تمام
دد و دام با وی تباه اندر اند
درین حال اگر نیستی یک سبب
پسر دارد از نام یوسف یکی
بدو زنده مانده است یعقوب

پناه جهان از بد روزگار
که از ما همه راستان آگهند
که از زیر ریزیم چشم پدر بخت
سر دین و فرهنگ از اسحقم
ذبیح الله اسحق لوان دگر
که درین نیاید چو او کدخدای
بکنعان درست ای شه با هنر
بکار اندرون مانده شد هر کسی
که داری همه اندرون چو او بار
سوی مصر چون باد بشتافتیم
کنون ما سوی دانه تشنه ست
زبان و دل ما پر از شکر شاه
ز گفتن ببستند یکسر زبان
نبود است فرزند فرخ لقا
که چون او نبود و نه هست اندکی
سر نامه حسن یوسف بنام
بدیدار او فرخش بود بخت
بد از جان شیرین گرامی ترش
شب و روز بی او قرارش نبود
بر او تیره شد روی مهر منیر
که رفتست یوسف علیه السلام
ز دیده بخون و با آب اندرند
شدی روز یعقوب از مرگ شب
که باشد چو او آدمی اندکی
چو طفلست یعقوب و او چون یتیم

مگر بشنوی گفتگوی بدان
بجا سوی اندر نداریم راه
بدان ای خداوند تاج و سریر
که هر مان ز یعقوب پیغمبر است
پسندیده اسحق روشن روان
کسی را که باشد بنیان بنا
چو این باد قحط از زمین بر دمید
سوی چاره جستن کشیدیم هوش
بسیار و اندک فروشی همی
جهاز آوریدیم چیزی حقیر
اگر بیند از رای فرخ خدیو +
هر آنکس کزان دانه باید خورد
چو یوسف سخنهای ایشان شنید
چنین داد شمعون جوابی که خوب
یکی آدمی پیکرش خوب چهر
از آدم درون تا بدین روزگار
بجز مهر وی دلفریبش نبود
امید از جهان سوی او داشتی
چنان بود تقدیر جبار فرد
ببارید چندان ز چشم آب شور
بیکسان پدر خون چکاند همی
همی نوحه تلقین کند سنگ را
ولیکن هم از حکم جان آفرین
یکی نیک بخت ابن یامین نام
گرش ابن یامین نبودی بسیر

که بیند از و صد خرابی روان
نکردیم هرگز بدین ره تباه
که ما را اگر بد رسیدست تقدیر
که فرخ سرائیل را داورست
ز تخم براهیم فرخ نشان
تو مشمار تا ما مگر ز انبیا
چنان ان که سختی بکنعان رسید
نهادیم هر سو دل و چشم و گوش
سوی نیکی و داد کوشی همی
ز روغن ز ریحان و کشک و پنیر
ده ما دانه ما را بدین مایه چیز
بر شهریار آفرین گسترد
زبانش بنرمی سخن گسترید
که ای پیهن خسرو کامیاب
که همتا نبودش بزیر سپهر
چو تو آدمی کس ندید آشکار
از و نیم ساعت شکیبش نبود
زمانی ز آغوش نگذاشتی
که آن پاک فرزند را گرگ خورد
که از گریه شد چشم وی هر دو کور
بتیغ پدر خون سیل راند همی
همی رحمت آید بر سنگ را
که او می پسندد خرد را و دین
که یزدانش داد آن هر گونه کام
ز یعقوب مانده نبودی اثر

زیوسف بدو غمگسار دهی
به بوی دلش دوستدار همی

وگر دختری هست هم زان نژاد
زراحیل بانوست آن حور زاد

همه قصه یوسف بگفت از بسر
فرو خواند بر یوسف دادگر

عجب آنکه نشناختش بیش و کم
نه او بلکه هر ده برادر بهم

دل و چشمشان را همین بسته بست
ببند رشته آشنائی ز دست

چو شمعون بپرداخت این داستان
زبانها گره زد هم اندر زمان

بهر مسند یوسف از گفتگوی
چنان شد که بکشاد از دیده جوی

ببارید بر چهره چندان شکر
که زان آمد ابر بهاری شکر

بفرمان بر آن گفت هم در زمان
بآئین فرخ نهادند خوان

بخوان برز هر گونه خوردنی
بپرداخت خوان گران خوردنی

مر آن ده جوان را بآئین نشان
نشاندند بر خوان فرخ نشان

زمانی بخوان دستها آختند
بخوردند یک لخت و پرداختند

چه گویم که از خرمی چون بلند
نه چندان کز اندیشه پیروان بند

کز آن نعمتی بود بس شایگان
که شان دیده بد یوسف مهربان

بدان روزگار اندرون آن نژم
بده از بهای دو چندار کم

چو تنگی بود دانه چون جان نبود
برابر بگو سر هم از زر نبود

دو فرزند بودند خلق از عزیز
از آن بار چندان بدان پای چیز

ندانست تفسیر آن هیچکس
بدانست دل را بدان پیر بس

اگر چه نه آگاه بد زان کسی
بدو آفرین کرد هر کس بسی

چو سالار را برگ شد ساخته
روانشان شد از رنج پرداخته

باندازه آسمان و زمین
زبانشان همی خواند زو آفرین

کسی را که یزدان پروردگار
ز نیکان بنیکی کند اختیار

ده هر حسن عالم سراسر بدوی
کند بی نیازش ز رنگ و ز بوی

ازو فر و احسان نباشد شگفت
ازین قصه اندازه باید گرفت

زنیکان نیاید بجز نیکوی
بسان بدان زشتی بدخوی

مبالغه کردن یوسف برای آوردن ابن یمین

شنیدم که یوسف شه نیک کیش
دگر باره اسباط را خواند پیش

بآئین نیکان نشاند او نخست
بگفتارشان پایه و مایه جست

بدان پیر یعقوب اندوه زده
دلم آتش است و تن آتشکده

که فرزندی بودش از خلق فرد
بدان زاری و کودکی گرگ خورد

من آگاهم از حال یعقوب پیر
که چون خورده دارد دلش زخم تیر

چنان و بر کس را گیتی مباد
چنان تیرگی کس بروز مباد

کنون از شما چشم دارم یکی
اگرتان بود مهر من اندکی

که چون نزد یعقوب فرخ شوید
دهیدش بمهر دل از من نوید

شما مهتران تن بتن هر کسی
ز من باز پرسید پیرا بسی

دهیدش بیوسف ز من آگهی
که چون شد ز رنجش و اندُه تهی

شما مهتران تن بتن سرفراز
بیائید بشتاب آئید باز

برادر کتان از پدر مهتر است
بآن گرگ خورده ز یک مادر است

بنزد من آرید با خویشتن
که جویم همی چهر وی چشم من

دلم سوی مهرش گراید همی
کزو بوی آن دیگر آید همی

که او را ببینم چنینم هواست
ز یوسف بود یادم از یک سراست

بیائید و آوردنش چاره نیست
درین داستان جای بیغاره نیست

شما را من از مهر بدی چو چشم
بهین میزبان تان بگیتی منم

دهم تان ازین بیشتر خوار و بار
گل سرخ تان بشکفانم ز خار

دگر چون بیائید نزدیک من
برادر نیارید با خویشتن

ز نزد من تان نیکی امید
سپیده تان شود این گلیم سپید

نه زر تان بود سود از من نه بار
نه در مصرتان حشمت و آب و جاه

بیائید ازین پس بنزدیک بار
مجوئید بی آن اخی خویشتن

آمدن اسباط در کنعان نزد یعقوب و شکایت کردن از پادشاه مصر و رفتن شمعون طلب ابن یامین را بهمراه خود

چو گفتار ایشان به بنیامین شنید / بدل در نشدش گنج شادی پدید

نهانی به بنگاه ایشان رسید / کم و بیش را سوی آن ننگرید

مگر سوی ما باز گردند باز / چو در بار یابند مال جهاز

دراندم ز سرباره اندوختند / نکو نامی و نیکی اندوختند

شب تیره توشه راه برداشتند / ز شکر و دعا چیز نگذاشتند

شب و روز در راه پویان شدند / سرانجام خرم بکنعان شدند

بسی تن کزو خواست بگسست دم / قوی شد تن و رست از اندوه و غم

که آن خورد ما بضاعت کجا / گرفتیم از ایشان بحکم بها

باهستگی چاره آن کنید / که در بارشان نقد پنهان کنید

بکردند همچون که فرمود شاه / درم را به بار اندرون جایگاه

چو کام دل یوسف آمد بجای / بفرمودشان توشه جانفزای

زمین بوسه دادند پیش شاه / ببستند بار و گرفتند راه

شدند آباد کنعان ازان کاروان / بسی خلق رستند قومی بند جان

بسی کس که بد خسته بیاید درست / ازان بار رستند زو مند و رست

که بر شاه مصر آفرین خواندند

وسیلی ازین به نیاید بکار

ز شنزد شه مصر آن [illegible]

بگفتند کای بار [illegible]

رسیدن برادران یوسف از مصر پیش یعقوب و ثنای پادشاه کردن بحضور وی و خواستن ابن یامین را از پدر بموجب درخواست پادشاه

بکنعان رسیدن بهیچ مردم نماند

چنین خواندم از نامه کردگار

که چون بازگشتند نزد پدر

همه همسر و همدل و هم زبان

زما هر یکی گر بعمر دراز / حدیث شه مصر گوییم باز

ازانکه که یزدان جهان آفرید / تن تیره و پاک جان آفرید

فرشته ست گویی سرشته ز نور / ازو گشته هر ناحیت پر ز شور

بوصفش فرون کم کند راه دل / ز نور خداست نه ز آب و گل

ز میدان چو مانی قدم در سرای / ببینی معین بهشت خدای

فلک پیش ایوان او کوته است / دران هفت دهلیز حاجب نشست

بزرین قبا و بزرین کمر / بدست اندرون شان عصاهای زر

بکیوان رسانیده ایوانهاش / قوی چون که پاره ارکان نهاش

یکی خسروی قبه دلپذیر / ز فرخالش بیش ازو زرد و پیاده تیر

هزاران چنین و کش نام کوشک / بدان قبه در صورت آن بلند

ز هر جانب او را دری سوی باغ / نگارها همه با غها پر چراغ

بران تخت بنشسته جمشید وار / یکی شاه کش چهره خورشید وار

یکی صورت از نور یزدان پاک / نه از آب و آتش نه از باد و خاک

دگر یوسف ما بدی در جهان / بنودی بجز آن شاه روشن روان

ندانیم گفتن ز صد هم یکی / وگر بر بگوییم دیگر از آن

بجز یوسف پاک و پاکیزه چهر / نرفتست چون او و ملک زمین

بتابد ز رویش همی فرخی / ز رویش بهشتی شود دو فرخی

سپاهست ویرا چو دریا و کوه / شود کوه دریا ز خیلش ستوه

نه تنها سراسیست بل هفت هفت / ورا تنها باید دو فرسنگ رفت

بهر جایگاهی ازان پرده ایست / بهر پرده استاده حاجب دو بیست

ازان پرده ها چون گذشتی برون / ببندت بفر درون دان آن

یکی قبه اندر میان سرای / سر قبه بر ساق عرش خدای

همه سقف و دیوار آن قبه زر / فروزان ازان سا و درج و فر

بزر بافته فرش گسترده بوم / همه فرش او از خز و دیبای روم

یکی تخت زرین میانش نهاده / نه تنها ی آن تخت بر نهشده

بخوبی چو ماهی بپاکی روان / بپایستگی هم چو بخت جوان

بزیر فلک بر فراز زمین / ندیدیم هرگز چو او آدمین

هر آنکو شبیه در صفت / چو بیند ورا گو بیاد کو صفت

بوی زندگانی که دارم همی   بدیدار روی دم برآرم همی   نباید دو را چون شما گوشدار   که خود گوش دارد دو را کردگار

خدا هست بهتر نگهدار ایشان   اگر وی نباشد خداوند بس   خدا اینکه هست ارحم الراحمین   نگهدار هفت آسمان و زمین

چنین است قول خدای قدیر   حکیم و علیم و سمیع و بصیر

سخن‌ها کردن اسباط با یعقوب و اسباب خود را گشادن و یافتن نقد خود را

چنین خواندم از نامهٔ کردگار   وران ایزدی قصهٔ نامدار

که اسباط یعقوب پرهیزگار   چو از بند بسته گشادند بار   بضاعت بیار اندرون یافتند   سبک برگرفتند و بشتافتند

بپیش پدر تاختند اندرم   فرو ریختند آنچه بد بیش و کم   که رد کرده بد یوسف کامران   بر اسباط فرخنده اندر نهان

زبان برگشادند هر ده بهم   بگفتند کای رنج دیده پدر   ز غایبت گرانیم و نه راستگوی   سپاسیست ما را به هر باب روی

جوانمردی و نفس فرخ عزیز   ببین تا چنین دیده هیچ چیز   ببین این بضاعت که باز آمدیم   بدادیم در مصر و نگذاشتیم

اگر بیند او مبلغش صد هزار   نبود آن بهای دو خروار بار   چو ما گشته بود در مصر سید   ایا بدره سیم و دینار و در

وزین دانه یکسر یکی من درم   بدرا بهمی خواستند و ستم   هر آن کو خریدی برابر بسیم   سپاسی بدیکر پسر وی عظیم

نداریم ما را چه موقع فتاد   بنزدیک آن شاه فرخ نهاد   که این صد شتروار بار گران   بما داد بی‌قیمت و رایگان

بضاعت که از ما پذیرفته بود   همه آن نان سخن رفته بود   ببار اندرون نغز بنهفته بود   ببار اندرون در شتر بار کرد

نکرد است ازین خوبتر هیچ شاه   ایا باب فرخ بهانه مخواه   سزد گر بجوئی و پیشی [illegible]   که چون او نیابی بگیتی یکی

برآور که ما را بجان دوست   بدو چشم خلق جهان [illegible]   فرستیش با ما بسوی عزیز   نگردد از پیروی نان عزیز

بیفزاید از پیروی آب ما   بسازد ز تو برگ با با نوا   برادر که با ما بود در سفر   بود مان گرامی تر از چشم سر

بهیش نگهدار و فرمان پذیر   شود روح او مان بهم دستگیر   بدو اهل بار بسته باشند رنج   رسانیم ازین اهل را گونه گنج

مکن ای پدر صورت بی‌پیند   زیاد بیاید در نیاید گزند   ببراه اندر او را نباید شدن   نشانیم بر دیدهٔ خویشتن

گفتن یعقوب با اسباط که قسم ها بخورید

وگر یاوری مان کند دادگر   بکام دل ما بود این سفر

چنین گفت یعقوب پیغامبر باز   که گفتست با من سخن تا [illegible]   سخن تا شما هست از داد شاه   که همواره باد اوش یزدان پناه

همی بینم آن نیکو سیما که کرد   ز زرد داد رخ ماه و خورشید گرد   بدین خاندان عهد دارد کسی   اگر مهربان تر نباشد کسی

اگر ابن یامین [illegible]   ز بیچاره آید مگو منظرش   یقینم که با وی کند نیکوی   بکار آورد همت خسروی

ولیکن ندانم [illegible]   نیارم بدست شما دادنش   مگر عهد و میثاق و پیمان کنید   بسوگند محکم تن و جان کنید

بگیرید پس از من بامر خدای   نگهدار باشند تن و رهنمای   بجز گر بود کس از آسمان   که بیچاره مانید و خیره در آن

بگفتند ایشان [illegible]   به پیمان و میثاق داوند داد   بخوردند سوگندهای گران   بجان آفرین داور داوران

[illegible]   بهر اندرون استواری کنند   ز پیمان و میثاق در نگذرند   همه حکم خویشتن [illegible] آورند

بمصر و بشام و بکنعان زمین   لطیفه نماندی یکی آذین
بدان شهریارا که اسباط من   کر بودند نزدیک تو تن بتن
زبان شان شاه جهان برگشای   روان شان نزدیک تو راه جوی
بعرض سخن پیر ز اسباط خویش   شنیدم من ای شاه پاکیزه کیش
خبر داری از حال فرزند من   که بد مونس جان و دلبند من
چو مرغی که پران شود در هوا   ازان مرغ من گشت ناگه جدا
ندارم خبر زو بشادی و درد   بجز آنکه ناگاه گرگش بخورد
تن خویش رالی روان گمرهی   مگر آن خبر هیچ نشنیدی
بیزدان که هرگز شب و روز من   نبد نیم لحظه ذال فروز من
ز یوسف بیاورد پیشم نشان   که در مصر دیدم من این راعیان
وزان پس ندیدم دگر هیچ کس   که از گفت او برزند یک نفس
همه روز من گشت چون شب سیاه   بشیم شیون و زاری و درد و آه
ز بس خون که از دیدگان شد روان   بیارید با خون دل دیده آن
بلی با چنین رنج و تیمار و درد   سپاس ست بر من جبار فرد
یکی پور هر ابن یامین بنام   بدیدار و فرهنگ و دانش تمام
ولیکن نه دو فا نعم من ببوی   که آید همی بوی یوسف از وی
شنیدم ز اسباط این قصه نیز   که خواهند همی برای فرخ عزیز
بدان ای جهاندار فیروز بخت   همایون خداوند فیروز تخت
ز رای دل شاه درنگذرم   همه کام خسرو بجا آورم
زهر در که فرمان فرستد بمن   کنم فرض فرمانش با خویشتن
چو آید بر داد گر شهریار   پرستش کند شاه را بنده وار
عزیزش ندارد بیکنفه بیش   که باشد و را نیز بر بنده بیش
من از گفتن خویش پرداختم   سخن را سوی خسرو انداختم
جهان تا بود پادشاه باش عزیز   نگهدار پشت و پناهش عزیز
پس از نامه آیین ساختند   بروز سوم هر که پرداختند

توشان داده زندگانی جان   پس از داد گر داور داوران
رسیدند با نعمت بیشمار   بنزد من از حضرت شهریار
چگویم که چند آفرین خوانده اند   چه از شکر شه بر زبان رانده اند
که پرسیده داری خبرهای من   که بر من چه کرد است درد و حزن
چراغ جهان یوسف مهربان   که ناگه شد از پیش چشمم نهان
ازان روز بیشوم و تاریک دید   که مهجور شد یوسف با خرد
آیا کاش چنگال شیر دژم   جگر بر کشیدی مرا از شکم
ازان روز بیشوم کان بدخبر   شنیدم بگوش دل و گوش سر
درین چند سالم یکی روز من   در آمد عرابی به بیت الحزن
دل ریش ما را ازان خوش خبر   روانم ز شادی بر آمد بسر
ندانم که چونست خود حال او   که چونست جان من از گفتگو
به بیت حزن شد غریب و حزین   همی گریم از هجر آن پاک دین
ز تیمار فرزند با چشم کور   روانست بر دو رخم آب شور
که از یاد ریوسفم دیگریست   ازان شاخ فرخ دلم [illegible]
نه بینم همی چهره این پسر   که بینا نیم نیست در چشم سر
ازو نیز یا تم نباید شکیب   مبادا میان من و وی حجیب
که تا ابن یامین فرستم برش   بدان تا ببیند یکی منظرش
که هر چند من بین گرامی پسر   شکیبا نباشم چو از خواب و خور
ازین پیش مرا تا بود راه و هوش   سوی شاه دارم دل و چشم و گوش
فرستادم اینک بفرمان شاه   دل و دیده خویشتن را براه
پس ای نیکخواه خداوند شاه عزیز   که هستند ویرا یکی بنده نیز
فرستا با همرهان سوی من   که درد مرا اوست داروی من
کند هر چه داند کز او وی سزاست   که دانند و پیشش بین پادشاست
بگفت او بپرداخته سراسر نوشت   چو پرداخته شد نامه در هم نوشت
سوم روز چون کاروان رفت راست   جهاندیده یعقوب بر پای خاست

مر اسباط را پاک بدرود کرد / بگفتارشان شاد و خشنود کرد
چو بنشست سوی ابن یامین ز پیر / شنیدم که رویا به بر در کشید

در آغوش بگرفت و بر سان مهر / ببوسید چشمش ببوسید چهر
چنین گفت کای بیزه فرزند دوست / مرا عیش و آرام با تو نکوست

تو ای مونس جان من سال و ماه / امیدم بسوی تست بیگاه و گاه
مرا یوسف و ابن یامین بهم / تو ای آگهی از دلم بیش و کم

گرفتی همایون ره مصر پیش / فرامش مکن صحبت باب خویش
به بخشای بر باب زنده و داغ و درد / که گر دیر مانی مرا کار بود

به پیروان سپردم ترا ای پسر / نگهدار از او به نیا هم دگر
بگفت این و هم در زمان با ساربان / کشید اشتر و رانده شد کاروان

چو رفتند در مصر با درج و فر / بدانسان که فرموده بدشان پدر
از ایشان چنین گشت چشم خرد / بد ایشان نشد کارگر چشم بد

نه آنرا که یعقوب شان داد پند / و رایشان نیارید چشم گزند
که یزدان از ایشان بلا در گذاشت / برحمت عنایت بر ایشان گماشت

که هر یک تن از یک در اندر شوید / ز هر یازده از دری در شوید
غرض آن بدش تا ز چشم بدان / رسد ناگمان اندر آن بخردان

بکار آمد آن پیش بینی که کرد / که داننده و پیش بین بود مرد
ببین تا چه گوید همی کردگار / از آن چیره‌ها نامهٔ نامدار

که یعقوب را با بها خستیم / دلش را بدانست نغز و حکیم
ولیکن فزون تر ز خلق جهان / ندانند و هستند تیره روان

رسیدن اسباط بمصر و خبر یافتن یوسف علیه السلام و آراسته نمودن تجمل خود

نشستند جائی که شان بد پسند / خبر شد سوی خسرو ارجمند
که کنعانیان شاد باز آمدند / ز نو با فراوان جهاز آمدند

از اینجا چو رفتند ده تن بدند / به باز آمدن یازده تن شدند
بر ایشان فرو دست مهر جوان / برخسار همچون گل ارغوان

از آن ده برادر بآزرم تر / نکوروی و زیبا و پرشرم تر
چو یوسف شنید این سخن شاد گشت / روانش ز بند غم آزاد گشت

که دانست آن ابن یامین اوست / پسندیده همزاد و شیرین اوست
بخورشید خویش ندانست جای / به پرده درون رفت و بگریست زار

چو بگریست از خرمی یکزمان / برون آمد از پرده روشن روان
بفرمان بران گفت فردا پگاه / بمیدان بدارید پیل و سپاه

ببایدی یکی نغز ترتیب جست / فراوان نکوتر ز بار نخست
که ما را ببینیم ره خویشتن / همی روی تابد درین انجمن

نقیبان لشکر هم اندر زمان / پراگنده گشتند بر هر کران
سوی پیلبانان سوی سپاه / که هر هفت میدان بود پر سپاه

همه چون بهار نو آراسته / چو گنج کیان باشد از خواسته
دگر روز شبگیر چون آفتاب / ز رخسار بگرفت دیگر نقاب

شد آن هفت میدان که فرموده بود / پر از پیل و پر لشکر شاه زود
بمیدان اول که مصر بود / صفاتش نگویم چنان کم شنود

سپه صد و اینجا درون صد هزار / علم بر علم یافته زرنگار
فگنده بسی کرسی سیم و زر / بهر یک نشسته یکی نامور

بمیدان دیگر سرافگنده سر / درخشان بکردار بدر منیر
سپه صد هزار اندر آنجا فزون / نهان سر بسر زیر آهن درون

صف لشکر اندر صف آراسته / ز گردون بهر سو فغان خاسته
بسی پیل و در قلب لشکر بپای / بابر اندرون بانگ هندی درای

صد و بیست از بیشه نقش زر / ابا هر علم صد هزاران حشر
بمیدان چهارم ز دیبای بر / فگنده سراسر چنان خز و نغز

سواری مقابل هندی هزار / بهر گوشه صف کشیده قطار
بمیدان پنجم فراوان سپاه / همه آلت و مغفر او سپاه

پس آن نامه از نزد یعقوب پیر / نهادش بر شاه روشن ضمیر
نگه کرد یوسف بسا نام پدر / که بنوشته بودش بدان نامه بر

دلش خسته شد پس ابا شاه بود / سوی پرده داران شنده بود
فرو هشت مر پرده را پرده دار / ببوسید پس نامه را شهریار

از آن نامه عنوان و نام پدر / ببوسید و بنهاد بر چشم و سر
هم اندر زمان نامه را برگشاد / دل و دیده در خواندن آن نهاد

چو برخواند یکبهره صبرش نماند / چو باران سرشک از دو دیده براند
مر آن نامه را پیش بنهاد شاه / بدیده فرو دل شکسته بداد آه

ز دو دیده چندان ببارید آب / که ساکن شدش دل از آن سیل و تاب
کسی کآنکه در دل بود درد و غم / گرستنش درمان بود لاجرم

گرستن سبکباری آرد به مرد / از آن رو که گرید شود دور درد
چو بگریست یوسف بدان زار زار / سبک شد مر او را هم آنگاه بار

چو شد فارغ از گریه آن نیکنام / فرو خواند آن نامه را پس تمام
چو برخواند شد تازه درد ناک / سترد اشک از رخ و دیده پاک

پس آن پرده را برگرفتند باز / شد از تخت پیدا شه سرفراز
بپرسید اسپاط را تن به تن / ز رنج ره و شغل آمد شدن

بپرسید یعقوب دلخسته را / مر آن پیر امید بگسسته را
سوی ابن یامین نگه کرد باز / شه پاک دین یوسف سرفراز

بپرسیدش از دیگران بیشتر / که نزدیکتر بودش و خویش تر
بدو مهربانی فزونتر نمود / کش از مهر و پیوند بر خویشتن بود

تویی آنکه با یوسف پیغمبر / هم از مادرش زاده هم از پدر
تویی آنکه همزاد را گرگ خورد / شما را از برادر چنین فرد کرد

زلیخا بسی بر تو بیداد هست / ز محنت بدت سخت فریاد هست
که تنها بماندی ز همزاد خویش / جدا زان همتای دلشاد خویش

زبان برگشاد ابن یامین و گفت / که ای ملک فرهنگ را شاه جفت
عزیزا همایون سپهر ملوک / بفر فرشته به چهر ملوک

منم ابن یامین ثناگوی شاه / بپوییده از خاک در بارگاه
منم آنکه با یوسف پیغمبر / برادرم ز یک مادر و یک پدر

منم آنکه بد من ستم گرگ کرد / منم آنکه همزاد را گرگ خورد
چنین کرد حکم ایزد کردگار / بجز شکر با حکم وی نیست کار

مرا تا ز یوسف جدا کرد بخت / نبد دم مرا امر و زر دلشاد بخت
که دیدم دل افروز دیدار شاه / خداوند تاج و کیاست کلاه

سر تاج تو گیتی افروز باد / نشست تا قیامت همه روز باد
اگر گویی یکی یوسف دگر است / ز یوسف اندر پایه پیکر است

مرا زنده شد یوسف مهربان / که بینم همی روی شاه جهان
چنین بود از خود نه آگاه بود / که یوسف بد آن شه که بر گاه بود

از این در زبانی سخن گفت چند / در ابا همایون شه ارجمند
سر انجام خوان خواست شاه جهان / نهادند پیشش بخوان خوان

یکی پیش شه پنج دیگر عسا / بسنجیده از بهر آن اذکیا
بفرمود تا بدان پنج خوان / نشستند اسپاط فرخ نشان

ولیکن دو دو هر ده از یک شکم / به آیین علم آن شاه فرخ شیم
کز آن خوان ترتیب ایشان چه بود / به فرهنگ دانش چگونه نمود

نشستند همچون که فرمود شاه / بماند ابن یامین دلش بی پناه
که او را ابد هیچکس هم شکم / به تنها فرو مانده بد لاجرم

ملک بر برادر یکی بنگرید / مر او را به تنها و درمانده دید
چنین گفتش آنگه که ای شیرمند / چرا ماندی ای سوگوار و نژند

به هنگام جواب ملک باز داد / چنین گفت کای مایه دین و داد
تو فرمودی تا بدین پنج خوان / به قسمت نشینند ده مهران

نشستند ایشان دو دو هم شکم / مرا هیچ هم شکم نیست ز آنم دژم
اگر مانده بودی برادر مرا / که بنشسته بود او برادر مرا

بسجده در افتاد و بس با خدای　　روانش ز رامش نیایش فزای
باندازهٔ هر چه روی زمین　　بپذیرفت منت ز جان آفرین

که از بند نومیدی آزاد گشت　　بدیدار همزاد خود شاد گشت
چو از شکر کردن بپرداخت مرد　　بیامد بر خوان و نان خوش بخورد

دل اندر تنش گنج شادی نهاد　　شده کوهش درد و داغ ورا
دو همزاد و فرخ پی بن یمین　　بهم نان بخوردند و بنشستند

خبردار نمودن یوسف ابن یامین را که حیله ساخته ام تا پیش خود نگاه دارم تو ملاحظه نخواهی کرد

چنین گفت پس یوسف دادگر　　ابا ابن یامین فرخ سیر
که خواهم یکی چاره جستن کنون　　که مانی بر من بمصر اندرون

براهی که برده برادر دران　　بماندی دل و هوش خیره ازان
برادر چنین داد پاسخ ورا　　که گر هست این بخت نیکو مرا

اگر چاره سازی وگرنه کنون　　بخواهندم از مصر بردن برون
نگردم از آن اکنون ای سپهر　　نه هنگام کین و نه هنگام مهر

بگفت این و از پرده شهریار　　برون آمد آن پاک پرهیزگار
خود و او و ده برادر همه شادکام　　بهنگام فرمود با ارج و نام

همه شاکر از خسرو دادگر　　بگردون رسانیده از فخر سر
چو اسباط بیرون شدند از سرای　　بفرمود فرخ شه نیک رای

بکاری که آن مایه بندند بار　　تمامی صد اشتر همه خوار بار
بکردند آن چاکران کار خویش　　بفرمان شاه جهاندار خویش

چو کاری که فرموده بد ساختند　　ببستند رخت و بپرداختند
شنیدم که یوسف ز هر کس نهان　　سوی رخت‌ها شد هم اندر زمان

یکی صاع زرین گوهر نگار　　که ارزید دینار پنجه هزار
ازان گاه گه آب خوردی بمغز　　بدو زان نکوتر یکی صاع نغز

نهان کرد در بار همزاد خویش　　کزین ابن یامین پاکیزه کیش
سر بار چون کاروان بار بست　　بشب بار بگشت و تخت نشست

ازان قصه جز یوسف پاک رای　　کس آگه نبد جز یگانه خدای
سرانجام روز درخشان پاک　　بگردون چو شد تیره یک خاک

بینداخت شنگرف بر لاجورد　　بدریای مغرب رخش زرد کرد
بمغرب چو شد چشمهٔ تابخور　　برآمد خود از جانب باختر

شبه رنگ شد سر بسر کوه و دشت　　گرفته شد از شب همه هامون و دشت
بآرام در رفته هر دام و دد　　بخفتند هر جانور نیک و بد

چنین تا گذشت گردون تمام　　برآمد ز نو مهر یاقوت فام
زمین چون ابر رنگ طلا رنگ داد　　جهان را ز نو فر و اورنگ داد

همه خفتگان پاک برخاستند　　و دد و دام از خاک برخاستند
شنیدم که اسباط باز آمدند　　ز شهر و بیابان نهان آمدند

سرانجام یوسف زبان برگشاد　　چنین گفت ای تن به تن گنج داد
مرا با شما سخت خوبست کار　　ز توفیق یزدان پروردگار

بدیدار تان خویش با من خوش است　　سخن تان عجب خرم و دلکش است
ولیکن دران نامهٔ نامدار　　که کرد است یعقوب پرهیزگار

نوشتست صد جایگه بیشتر　　که طاقت ندارم ز روی پسر
مرا ز ابن یامین نباشد شکیب　　که همراهش از مهر کم آرد نهیب

نباید که در مصر باید درنگ　　که گیتی شود بر دلم تار و تنگ
که از یوسفم یادگار است و بس　　ندارم جز او را بگیتی کس

مر این سخن بر فروزد همی　　دل من بدان بر بسوزد همی
نخواهم که تان باشد اینجا مقام　　که یعقوب را دل شود تیره فام

بدل بر مگر دل گرانی کند　　بیابید دعای نهانی کند
عقوبت رساند مرا کردگار　　گل کام من گردد آنگاه خار

هم اکنون شتر زی سپار آورید　　به بیهودگی روز را مشمرید
یکی سوی کنعان شتابید باز　　بنزدیک یعقوب شایسته باز

بپیمای این پیمانه را بازوی   مگر ایمنی باید از راز وی
که راز دل او خدایست پاک   بود دلی خیره از خیانت ناپاک
شد اسباط اول چنان شادمان   که شان چهره شد سرخ چون ارغوان
زمین بوسه دادند گشتند باز   از آن بارگاه شه سرفراز
شتر زیر بار آوریدند زود   ببستند بار گران را چو دود
ز دروازه مصر بیرون شدند   که دانند کاز خوردی چون شدند
شنیدم که از خازن نیکخواه   طلب کرد صاع از پی آب شاه
گمان برد گنجور فرهنگ یاب   که دارد دل بادشه میل آب
دو دیدار از همه گو شد و صاع جست   نیامد بکف شد تن اندر شکست
در اندام وی هیچ قوت نماند   غم صاع آتش بدل بر فشاند
بنزد عزیز آمد آشفته رای   چنین گفت کای ... آی
کزوی صاع پیدا نگردید جای   میان سپید و میان سیاه
زلیخا نه آشفته با ما بتنگ   ندانم که آلوده شد زان بتنگ
یکی کاروان تیز شد زین سرای   همانا بمنزل گرفتند جای
اگر کرد از ایشان کسی این گناه   بجا آورم گر بود رای شاه
چو خازن بگفت این سخن آشکار   نبود هیچ در زمان شهریار
بدان راهبانی که آورده بود   که شو کاروان را فرو آر زود
همه رختها برگشا نگه بجوی   مگر صاع یابی دران جستجوی
که آن صاع زرین گوهر نگار   که بودیم زد که آب خوار
نه پنداشت ناکس درین گروه   ببر دست چون یافتش با شکوه
اگر باز یابند در بارشان   کنیم آنچه باید سزاوارشان
بر ایشان یکی بانگ زد مهتری   که ترسنده گشتند زان بانگ باز
چنین گفت کای پاک کاران فرد   شما را بره خوشتر آید ز خرد
ندارید شرم از خدا و عزیز   که از بارگاهش ببردید چیز
چو اسباط را این فرو شد بگوش   بشورید شان زبان مغز و هوش
بدان مرد گفتند با آن گروه   که ای از تو دین را جمال و شکوه
چه بدتان چه ضایع شدست از شما   بدیشان چه خواهید گفتن زما
کنون ایدر از وی گمان آمده   فغان تا بگردون بر آورده اید
چنین داد گوینده آنگه جواب   بدان بیگناهان فرهنگ یاب
که گم گشت صاع ملک ناگهان   همانا که هست اندرین کاروان
که تا صاع جوییم وزین بیش نیست   دل ما بجز نیکی اندیش نیست

سوگند خوردن اسباط

چو اسباط یعقوب آنش شنید   شنیدند آن داستان تباه
بنزد آن بخوردند سوگندها   فگندند بر جان و دل بندها
که دانید و بر ما گواهی دهید   زنیک و بد ما شما آگهید
بگوشید زین در سخنها خطا   چنین تیره تهمت نه آیین ما
نبودیم دزد و نه هرگز نبست   نه در تخمه ما ازین دزد هست
بگوشید ازین پس چنین داستان   نباشد بدین بوش همداستان
بدین تهمت بیهوده کردگار   بگیرد شما را سرانجام کار
فرستاده شاه با پیچ و بن   چنین داد شان پاسخ آن سخن
که گر صاع شه را نهان کرده ایم   برخت اندرون با خود آورده ایم
بود این سخن تان سراسر دروغ   شود چهره تان زین زبان بی فروغ
مر آنرا که دزدیده باشد جزا   چه بود زشت سازد مر او را سزا
بجمهور گفتند کز جمع ما   که بودیم در خانه بادشا
هر آنکس که در رخت وی صاع شاه   بیابید که دوزخ وی سیاه
هم اکنون بنزدیک شاه میرویم   سیاست کند شاه یکدیگریم
ببین آن سزا جزای آن بود بیگمان   که باشد خراب همه ظالمان
بدین شرط گشتند همداستان   کشادند پس بارها در زمان
... که صاع فرخنده جست   سه بار آن ده برادر نخست
بجست آن همه بارها و نیافت   پس آنگه سوی رخت یامین شتافت

سر بار بگشاد و جستن گرفت — به بار اندرون صاع دیدند شگفت
برآورد صاعی ازین خوار و بار — شدند اسباط را رخ چو زر بی بها

روان شد ازین ابن یامین خجل — گل سرخ شان تیره شد همچو گل
زبان و دل و دست شان گشته سست — از آن و روان شان همه گشته سست

سرافگنده گشتند و تاریک بخت — فتادند در خاک تیره ز تخت
گشادند بر ابن یامین زبان — که ای بی هنر ناکس و بدنشان

چه بود اینکه کردی بجای عزیز — که کس را مباد اینچنین روی نیز
بسی گفت و رویت بدین گونه باد — عزیز از تو بستد دست آن مرد

چنان کز تو باشد مبارکم پاک — گرفتار در دام بیم و هلاک
که هرگز نه آب و نه آزرم باد — تنت خسته آتش شرم باد

بگفت ابن یامین سخن بیش و کم — بیکسان کشیده همه پشت استم
که آگه خدا او بود زان و زیب — ندانست تعبیر آن هیچکس

چنین خواندم از نامه کردگار — تواند خدا وند روز شمار
که یوسف در آن گم شد آن ابن روی — نهان کردن صاع و بستن سبو

غرض ابن یامین همراه بود — که از چهر و از مهر او شاد بود
همیخواست کز دست نگذاردش — شب و روز نزدیک خود داردش

وگر نه فتست در دین شاه — بدین گونه دزدی و کید و گناه
چه نیکو به بیند دل ژرف بین — درین نیست جز حکم جان آفرین

کسی را که ایزد کند ارجمند — دهد پایه و پایگاه بلند
ندانند شنید این سخن جز کسی — که او را بود هوش و دانش بسی

ز گیتی هر آنکس که داناتر است — ورا مایه و پایه بالاتر است
بود مایه و دانش خود بهست — که بالای هر دانشی دانش است

آوردن اسباط را نزد یوسف علیه السلام و ملامت کردن یوسف علیه السلام

فرستادگان ملک را زبان — کشیدند شان پیش شاه جهان
بجستند آن صاع و گفتند راز — برگشت خود را گرفتن بکار

در اندیشه لختی همی بد دژم — نهفتش همی از دل خویش غم
سرانجام گفتا شما را چه بود — نباید آمد من تان چه سود

که با داشتن نیکی بدی کرده اید — چو من دوستی را بیازرده اید
کسی کو کند با شما نیکوی — چرا بیند از فعل تان بدخوی

نگوییار کز اینست عیب سپید — که گویند کاز آدم دیگر پلید
شما را من از مردم و شهر و شام — فزودن داشتم پایگاه و مقام

چو نزد یک بار نوشتید راه — بیاراستم هفت میدان سپاه
بیاراستم شهر و میدان سرا — سراسر بسان بهشت خدا

دو وره بر شما کردم این نیکوی — مرا از شما این جزا بد خوی
مکافات بر دید صاعم ز کاخ — مبادا شما را ازین پنج و شاخ

دریغا که یعقوب فرخ سیر — بیابیگونه از ده برادر پسر
بد آلستان واد کز شرم و دم — شما پیریان را ز من شرم باد

چو بر گفت اسباط زین در عزیز — زبان را گشادند اسباط نیز
بگفتند کای خسرو راستگو — بگفت ای بخت و دولت و نیکوی

بجمهور ما را مگو این سخن — بیکجای پیداشت ما را کهن
که ما نیکنامیم ازین کار بد — که این کار بد آمد از یار بد

بدین ابن یامین سخنگوی و بس — که جز وی خیانت نکرد است کس
به یاروی اندر بد این صاع شاه — خود او راست از جمله با گناه

زیاده برادر کس این کار نیست — ملک را بدین جای پیکار نیست
گناه ابن یامین بد و سخت رست — چه باید زبانها گشاد کینه خواست

برادرش یوسف همین شیوه داشت — هم او را در افتاده بد این گناه
نیاکان ما را کمر بد یکی — پدران بد نشانده گهر اندکی

بدزدید یوسف مر او را نشست — بنادانی اندر بیافش ببست
ببخشش بر آن عمه مهربان — پدید آن کمر بسته اندر میان

دو سالش بر خویشتن باز داشت — نه بر سو گمانیان برو بر گماشت
چو یوسف ز اسباط اینها شنید — از ایشان چنان غمزه وار شنید

بپیچید سختی دل نازنش — به تن پر مرد گوئی دل روشنش
ولیکن نهان داشت با خویشتن — نکرد آشکارا بر آن انجمن

بدیشان نگفت آنچه آغاز رفت — بدو شد ز انسان که آن راز رفت
سبک از لب و دل بدان آن زمان — چنین گفت پس آنچه راغ جهان

گواهی بچیزی چنین بد پلید — کز آغاز و انجامش آگه خداید
خدای جهان ای اندرین داستان — که آنرا صفت میکند این زمان

گفتن یوسف علیه السلام با سباط که ابن یامین دو سال در خدمت بماند

چنین کرد یوسف پس انگاه یاد — که ای یاوه گویان چنین داد را
ازان تا بپرسد سخن هیچکس — گناه شما خود همین ست و بس

مگوئید چیزی کزان گفتگوی — شما را شود ریخته آبروی
کنون ابن یامین دو سال تمام — پرستنده باشد مرا والسلام

شما بازگردید با یار خویش — بکنعان سوی باب پاکیزه کیش
بگوئید با باب سود و زیان — بدین داستان آشکار و نهان

که چون گردد آگه ازین داستان — شود کام و ناکام همداستان
دگر باره اسباط بیدار دان — بگفتند کای خسرو کامران

ببخشایش ار بنگری در خور است — ز بخشایش او روشن جان ور است
ببخشای بر ما که ما سر بسر — به پیمان پذیرفته ایم از پدر

بدین عهد و میثاق ها بسته است — بما بر بگفتار امین شد ست
اگر باز گردیم بی وی بجنش — مفاجا برآید روان اخترش

مر او را بباید رهست پیر بزرگ — نباید شدن با جوانی سترگ
خداوند را مهربانی نمای — بحکم شفاعت که بر ما گرای

مر او را یکی کن بنزد پدر — بدیدار او جان پاشین پسر

عرض احوال نمودن اسباط برای ابن یامین

یکی را بجای وی از راستان — روان کن بنزد نقش اندر نشان
ز نیکانت بندیم چشم ما — ز نیکان بجز نیک نبود سزا

توانائی دست پاکیزه نیز — که با دانت قدرت فزون تمیز
زبان باز بگشاد و آواز داد — جواب سخن شان چنین باز داد

معاذ الله از من بدین داستان — شوم هیچ خورسند و همداستان
که گیرم جز آنکس که دارد گناه — گزو آمد این کار زشت و تباه

اگر چه شوم بدکنش سنگدم — به بر آدمیداد گر داد کم
بود داوری تا چه حکم شدم — هما ناشنیدستی آن حکم شوم

که در شهر ما این شد آهنگی — نبود در زمان گردن پگری
نباید ز ظلم از من این داوری — نگیرم کسی را ز تهمت بری

بجز ابن یامین نباید مرا — خود این داوری خود نشاید مرا
دو سالش پرستنده باید بپا — پس آنگاه بکنعان تواند شدن

شما را سخن کاست باید همی — رسید خویشتن خواست باید همی
چو شمعون شنید این سخنها ز شاه — شد از خشم انگاه رویش چو کاه

در خشم شدن شمعون و گفتن یوسف علیه السلام پسر خود را که بر پشت وی خفیه دست بمال و بعد ازان قوت خویش را نمودن

خداوند جبار گوید درست — ز قول همه راویان نخست
که شمعون یکی مرد بد زورمند — قوی تر بد از کوهسار بلند

هر انگه که خشم آمدی بر تنش — نگشتی کس از بیم پیرامنش
نشان آن بدی کش همه موی تن — بر آورده بودی سر از پیرهن

چو خون آمدی وا ز خشم چنان — بغریدی از رعد غرنده بیش
اگر دیدی آهنگ پیل دژم — تنش را به نیرو شکستی ز هم

بدانسان که گفتم ز شمعون سخن — که خشمم چنان بود تا بد رهن
ازان خشم آنگاه فاتر شدی — که از تخم یابش کسی آمدی
چو یوسف به شمعون نکو بنگرید — مرا و را چو دیوانه آشفته دید
بدانست کو را سر داوریست — دران ساعت ای پور طاعت نیست
خروشش بدرّد دل چند کس — به بند دیسی خلق را زان نفس
که شو تا پس پشت آن نیکمرد — کش از خشم گشتست رخسار زرد
که از قدرت آنکه خشم آفرید — شود خشم وی در زمان ناپدید
پس پشت وی آی بدانگه پسر — فراسیم فرخ پسر وی بمهر
کف دست بر پشت وی برنهاد — شد آن خشم شمعون یکبارگی باد
بر اندام او چون بخفت موی — پسر دست بر داشت ناید آمد
دگر بار چون سوزن آبدار — همیکرد مویش ز جامه گذار
پسر دست بر دوش دگر شوی — ز نو نرم شد خشم و کین درشت
بفرزند یوسف شه دادجوی — همیگشت آن خشم وان شور او
شود ده برادر یکی بنگرید — به تندی به صبری سخن گسترید
که ده بار چون شوم خشمناک — که گفتم بهم بر زنم شهر پاک
اگر نیستی اندرین محنتی — بدین شهر و شاه آورم آفتی
کنون ان بخدمت چرا بازداشتی — ز هر سو نگهبان بر و برگماشتی
بدو گفت ای مرد عبری زبان — همی در تو بینم ز تندی نشان
همی هر زبان بیره چون گنجی — ندانم همی کین بلا چون کنی
حقیقت ندانم چه گوئی همی — وزین تند گشتن چه جوئی همی
بدان نیک باید که در خویشتن — شدی غرّه ای سرکش انجمن
نیستی اگر از کار من — که هستی چنین عاشق خویشتن
بفت این … چون پیل مست — بیاز … دو کان و …
… کانی که بد حرف و شست نام — بکند و بینداختی …
پیغمبران … [illegible] — … طاهر … تن ابد …

بجز آل یعقوب کس در جهان — نماندی بر چشم او یکزمان
نهانی نهادی بر پشت دست — شدی آتش خشمش اندر شکست
همیگشت خشمش چو دریا بجوش — همی آمد از جامه مویش برون
ازین خشم جوشید خواهد همی — یکی بر خر و شید خواهد همی
فرستاد پنهان پسر را بخواند — نهانی یکی راز در گوش راند
دلش زآتش خشم گشتست گرم — بنه دست بر پشت وی نرم نرم
تو آهسته بر پشت وی مال دست — که گردد … خشم …
فراسیم فرخ پسر نیک خواه — شنیدم که بود از کنیزی جوان
فرو ماند زان قدرت خویشتن — شده خشک از اندیشه کام و دهن
دگر بار شمعون زان خشم و درد — رخ سرخ او گشت چون کاه زرد
همان خشم و تندی بدانگه گرفت — بلائی و غارا همی در گرفت
شنیدم که پنج یا هفت بار — بشورید شمعون چنین کینه دار
چو درماند شمعون ز آئین خویش — وزان جوش و آن خشم و آن کین خویش
که مانا ز یعقوب فرخ نژاد — کسی دست بر پیکر من نهاد
ندانم همی شهر این کار چیست — مرا مانع از خشم و پیکار کیست
که گستره گشتی دران داستان — میان کهان و میان مهان
چو یوسف شنید این سخنها ازو — بدید آنهمه خشم آن گفتگوی
همیکرد دست هر زبان رنگ و روی — ز پیراهنت بر … بوی
بعبری زبان نیز بگشاد … — بگفتار داد سخن داده
بلی از قیاس ره آزمون — همی هست هر زبان گونه گون
… بازوی و بال خود دیده — تن خویشتن را پسندیده
هم اکنون تمامی ترا دست … — که گردد دو چشم بدانسان کور
بفرمید و چون رعد آورد … — بنام نگارنده ماه و مهر
بجنبش سپاه جهان … — ز نیروی پیغمبر داد گر
همه صاحب … [illegible] — [illegible]

برفتند خاک زمین را بروی ⁂ گرفتند هر یک نیایش بروی
به پوزش تن با نهانیار استند ⁂ وزان پوزشش بیکران خوش شدند
بگفتند کای شاه پیروزگر ⁂ به شمعون بدین بدگمانی مبر
چو آید ز شمعون و چون او هزار ⁂ بجز چاکری کردن شهریار
که داند کجون گشت شمعون یتیم ⁂ چو دید از عزیزان کمال عظیم
دل اندر تنش خون شد از بیم شاه ⁂ رخش را راست چون گشت کاه
فراوان بنالید در خاک چهر ⁂ فراوان نمود از دل خویش مهر
همی گفت کای قدرت ایزدی ⁂ نگه دار گیتی ز دست بدی
که باشیم اندر جهان سر بسر ⁂ که بر ما شود پادشا کینه ور
هزاران هزاران چو من پیش شاه ⁂ چو ذره بود راست در جنب ماه
کنون چند منبر بخوانیم نیز ⁂ که بستی لوای پادشاه عزیز
چو پیغمبران ترا معجزاست ⁂ زمین زور دست ترا عاجز است
همه خاندان مر ترا بنده ایم ⁂ بطاعت همیشه سر افگنده ایم
بکن هر چه خواهی ترا کار تست ⁂ سر ما فتاده کف پای تست
ازین در فراوان سخن یاد کرد ⁂ تهی شد دل شاه از خشم و درد
نشانش گرمی از مغز یکسر برون ⁂ چو گل گشت رویش که بد همچو خون
برایشان دل خویش خوش کرد باز ⁂ بپوشید در دل همه رشک و راز
چنین گفت پس کای هنرپروران ⁂ مدارید دلها بمن بر گران
که من نیز بیداد نگشاده ایم ⁂ قدم از خط حکم ننهاده ایم
بلی داوری کرده ام بی ریا ⁂ بری از تعصب جدا از خطا
یکی را بدزدی گرفتم درست ⁂ ببایدخیانت ازین کو بجست
شما را که دعوی به پیغمبریست ⁂ ابا دزد دیگر چنین داوریست
ز یوسف که این داستان نامه اید ⁂ نه این نامه را پیش من خوانده اید
گر آن داستان راست آید یا دروغ ⁂ شما را سخن بود چون نه فروغ
کنون این نهادان پیش شماست ⁂ جز این داوری اندرین کار نیست
شما را بباید شدن تا گذر ⁂ بنزدیک آن پیر مهتر مرد پیر
بگفتن حکایت بد انسان که بود ⁂ نه زان کاست باید نه بر وی فزود
چو گفت این سخن او کسی نشنود ⁂ نگفتند دیگر ازین باب چیز
چو امیدشان زین برادر گسست ⁂ نیامد خلاص و نجاتش بدست
سپهدار که بد زیرک و مهربان ⁂ بگفتار بگشاد بند زبان
چنین گفت کای جمله همراه من ⁂ چراغ دل و پشت فریاد من
بدانید کان کار دیده پدر ⁂ چو مستور نیست از شما سربسر
که پیمان گرفتست و بستست عهد ⁂ پدر محکمیها نمود است جهد
بمانید زین این یامین خویش ⁂ امید روان جان و دل و دین خویش
که از حکم یزدان دادار گر ⁂ رسانید بازش به نزد پدر
کنون حکم یزدان بدینگونه بود ⁂ ندارد سخن گفتن یاوه سود
وزین پیش در باب یوسف بعهد ⁂ ز تقصیرتان رفت بسیار چیز
ز هر دو طرف شرمسارست لیک ⁂ ندیدست زین طرفه تر کار کس
پس اکنون گر ایشان تنها کام ⁂ خیانت داغم نهان آشکام
که دوری نجوییم تن از زمین ⁂ نبرّم امید از جهان آفرین
جز آنگه که ما باز خواند پدر ⁂ که نتوانم از امر او شد بدر
و یا حکم راند یگانه خدای ⁂ به باز آمدن سوی پیوند جای
که او مهتر است از همه چاکران ⁂ بحکم اندرش نیست جای گمان
هم اینجا شوم سر در شهر بدر ⁂ کنم گه گهی سر بدرا در گذار
بیک هفته گر بنشنفتن نکند مان ⁂ هم آسوده باشند زنجشش روان
برادر نه تنها بود مانده نیز ⁂ همانا که مهتر پسندد عزیز
شما استر و بار من سر بسر ⁂ سپارید یکسر بدست پدر
رسانیدشان از من فراوان درود ⁂ مر او را بگوئید بنیسان که بود
[illegible] ⁂ [illegible]
[illegible] تو صاع شاه ⁂ بیفگندش آن اهرمن بد ز راه

گواهیم و دیدیم و دانیم پاک ... بسرهای خود بر پراگنده خاک
بظاهر نکو بود آیین او ... پسندیده بد صورت و سیرت او

ولیکن بباطن در آلوده بود ... چو آهن بد و در دلش زنگ بود
نهانش نبود دست چون آشکار ... بظاهر چو گل بوده باطن چو خار

ازان رو که بد منزل ما نخست ... بپرس ای پدر تا بدانی درست
وزین مردم کاروان سربسر ... که بودند با ما درین راه در

بدان تا بدانی که ما راستیم ... بجز راستی را نیاراستیم
بگوئید این داستان سربسر ... که آخر بد اندر سخنشان اثر

چو این گفته شد پاک برخاستند ... بنوعی شدن را بیاراستند
برفتند بس نه برادر بهم ... یهودا فرو ماند بنشسته در غم

بمصر اندرون بود سر بامداد ... شدی نزد آن شاه با فر و داد
نیایش نمودی و رفتی بپیر ... زمین پیش شاه همایون بچهر

بدید غش برادرش را در سرای ... به پیش عزیز ایستاده بپای
ولیکن چو بیرون شدی از سرای ... چو از بیم بد ترسم آن پاک رای

چو بر تخت نزد برادر بدی ... یکی جان ابد گروه پیکر بدی
ز تختش فرو زیر بگذاشتی ... مدامش بر خویش بنشاندی

چگویم من از ابن یامین سخن ... که چون بود مهر شه آن پاک تن
بیوسف چنان خشم و شاد بود ... که گفتی که از مرگش آزاد بود

شب و روز با وی نشستم بهم ... جدا گشته از درد و داغ و غم
یهودا سپیرون بامید آن ... که رحمت کند کردگار جهان

رسیدن اسباط به کنعان نزد یعقوب

چو اسباط فرخ نوشتند راه ... بکنعان رسیدند با پیشگاه
هم از ره به پیش پدر رو شدند ... بره داستان نیایش زدند

پدر مهربان از پس دیدشان ... اگرچه بدیده نمیدیدشان
سخنهای آن نه برادر شنید ... نبود ابن یامین فرخ پدید

یهودا اشتر نیز در انجمن ... وفا ناند یعقوب پاکیزه تن
دل اندر تنش باز پژمرده شد ... اگر زنده بد نیز چون مرده شد

بپرسید از ایشان که فرزند من ... چرا نیست پیدا درین انجمن
سخن گفتن از وی بیاید همی ... زنا گفتن وی چه باید همی

نپرسید بهی باب دلخسته را ... مر این بیکس و مهر پیوسته را
بگوئید با من که نامش چه است ... وگر نیست اندر میانتان کجاست

چه کردید با ابن یامین من ... چه آمد بر آن دیده و دین من
یقینم که ویرا نه خوردست گرگ ... که او هست مرد تمام و بزرگ

یهودا هم آهسته و خامش است ... دلم زین سبب خیره و بیهش است
بگوئید تا هر دو را چیست حال ... که اندر دل و جان تنگ است حال

بدو گفت شمعون که فرزند تو ... عزیز ابن یامین دلبند تو
درستست با شادی و خرمی است ... بنزدیک آن پادشه ایمنیست

دو سالش همی بود خواهد درنگ ... بنزدیک آن شاه پاکیزه رنگ
یکی صاع زو دید در خوار و بار ... نهانی چو مهره در مغز بار

بیاورد چون آگهی یافت شاه ... فرستاد مردم پس ما براه
پی مردم شاه بشتافتند ... بنزدیکی مصر ما یافتند

دهی بود کردیم منزل در آن ... رسیدند مردان شاه جهان
بجستند بنگاه و بار همه ... ببردند زینسان وقار همه

سرانجام دیدند در بار او ... سیه گشت آن رخ زر زان گفتگو
کنون زان بخدمت ورا باز داشت ... ز هر سو نگهبان بر او برگماشت

بسی جهد کردیم بالابه زار ... نمیداشت آن لابه و سوز کار
بخشم و سیاست رسیدیم نیز ... فراوان زرا خیره تر بود عزیز

بدرستی دکانی ز سنگ رخام ... دراز دیش بپیوده شصت گام
بر روی زمین چونکه گفتی بر آب ... بکند آن همایون شه کامیاب

ببندد اخت باهول بست گام / گروهی گشتند هم خاص و عام
زمین لرزه افتاده در شهر زان / که دیدست هرگز چنین داستان
که تنها نشد خسرو کشور است / که شاهست و با درج پیغمبر است
چو وی را بدان قادری یافتم / ز خشم و ز تهدید بر تافتم
زمین بوسه دادیم هر یک برو / سراسر شدیم آفرین خوان برو
به بخشود ما رخت با خوار و بار / سبک کرد ما را سرانجام کار
چو این کار و از دین آمد درست / یهودا بنزد برادر نشست
بدان تا بود موسش گاه گاه / اگر راه یابد سوی پیشگاه
درین بیش و کم نیست ما را گناه / نداریم زین جز که روی سیاه
چو یعقوب زین قصه آگاه گشت / مر او را یکی درد پنجاه گشت
یکی آتش افتادش اندر جگر / که بگذشت آنرا ز بانه ز سر
خروشید و نالید و بگریست زار / تو گفتی شدش دیده ابر بهار
سرشک دل از دیده از سر گرفت / ز نو نوحه از سر خواندن گرفت
همی گفت کای روزگار درشت / مرا باد تو شمع امید کشت
ندانم کنون کز که افغان کنم / مر این درد را از که درمان کنم
مرا شیب یکسر ز فرزند گشت / ز چشم و چراغ و ز پیوند گشت
ز فرزند بینم همه درد و تاب / ز پیوند یابم همه نان و آب
ز پیوند پیوند بر من گشاد / ز فرزند فرزند من شد بباد
بحاجت ز یزدان جان آفرین / بجستم ز فرزند با داد و دین
بدان تا ز فرزند خرم شوند / مدام ایمن از رنج بی غم شوند
مرا درد و محنت ز فرزند خاست / عذاب فراوان ز پیوند خاست
ده و دو پسر داد یزدان مرا / همه چون دل و دیده و جان مرا
ولیکن یکی بد ز هر بد بری / در او بود دیدار پیغمبری
پسندیده یوسف که چون چرخ برین / ندیدست هرگز چو او بر زمین
زبس فر یزدان که بد اندرو / حسد خواست هر همسر اندر برو
ببردندش از من به نیرنگ و رنگ / وز آن پس نیامد مرا باز چنگ
ندانم هم از کار آن پاکدین / که بر آسمان رفت یا در زمین
چهل سال در حسرتش مستمند / بماندم ذلیل و غریب و نژند
اگر چند بودم ز هجرانش زار / بد آخر مر او را یکی یادگار
یکی پاک فرزند همزاد او / مرا بخت شایسته بر یاد او
پناه دلم ابن یامین که بخت / بدو شاد بد همچو شاهان به تخت
همین همسران آشکارا و راز / ز من بستدندش به نیرنگ باز
ببردند و کردندش از کف رها / نهادندش اندر کف اژدها
چو دادند وی را بدست هلاک / کنون سوی من بازگشتند پاک
ز دزدی صیاع آوریده خبر / بدین داستان من شدم بی بصر
دریغ ابن یامین یوسف بهم / که شان ای ز بر من قضا کرد گم
یهودای مسکین هم از شرم بست / کز انجمن ده کان هم او به بند است
گسسته ز من رشته کام من / ندانم چه خواهد بد انجام من
ازین در فراوان سخن یاد کرد / بسی نوحه و زار و فریاد کرد
بشکر و تحیت زمانی دراز / به پیوست پیغمبر پاک راز
چو سختی پرستش بجا آورید / زمانی بسی شکر با گسترید
بدل گفت خرسند گردم برنج / که در رنج باشد سرانجام گنج
گل گفتگویش ز نو بشگفت / به شمعون و اولاد فرزانه گفت
گرامی بیش دستان دانش پناه / ز کردارتان شد دل من سیاه
مرا نیست اکنون بره چاره هیچ / کنم چاره ای را بتو پیچ پیچ
که خالق هوش و لوح و قلم / دهد باز بر من شفا سر بهم

زاری کردن یعقوب در فراق ابن یامین

ازو این عنایت نباشد عظیم / عجیب است قادر حکیم علیم
بگفت این سخنهای نرم و درشت / بخواندان و آزرده بنمود پشت
نشدش ز دیده ... باز نزد یکنند / نشدش حشیم ... تا ... کنند

همی گفت کای داور دادخواه
بیک سوی من خسته دل کن نگاه
که از داغ فرزند خسته دلم
به بند بلا گشته بسته دلم

رخ آن فروزنده خورشید و ماه
که از داغ وی شد جهانم سیاه
ز درد دل من تو آگه تری
تو دانی مرا این درد را داوری

چو اولاد یعقوبؑ فرخ سیر
بدانگونه دیدند حال پدر
بدل شان چنان ابر غم دوخت
که آرام صبر و خرد شان بسوخت

زبان برگشادند هر نه پسر
بگفتند کای کاردیده پدر
همیشه همی یاد یوسف کنی
نخواهی که دل رام و دردم کنی

بدان کردگاری که روزی دهد
توانائی و تنگ روزی دهد
که از یاد یوسف بجز بر زبان
خیالش بجز نی ز خود دیگران

نباید که دیوانه گرد دشت
شود تیره در تن دل روشنت
و یا آنکه اندر رسد در هلاک
برون آی و ردا تن و جان پاک

بدید ار یوسف چه پیچی همی
هلاک روان را چه پیچی همی
بکامی که اید نشاید رسید
چه بیهوده رنج باید کشید

یکی ای پدر رفتش غم در نورد
ز پیرامن غم کنون بازگرد
که گیرد تن و جان بغم در گداز
نیاید بدست تو آن فتنه باز

چو بشنید گفتار آن نه پسر
چنین گفت یعقوبؑ والاگهر

پاسخ دادن یعقوبؑ اسباط خود را

که ای تن به تن پاک پیوند من
دلارام و شایسته فرزند من
ازین به نشاید ز من غم جدا
مرا اندرین غم بباید گذشت

شما را چه آید ز گفتار من
و زین درد این ناله زار من
من از درد و از رنج اخوان
همی عرضه دارم بیزدان خویش

که از رحمت و لطف جان آفرین
بسی چیز دانم بصدق و یقین
کزان چیز یا تان نی آگاه نیست
درین داستانها در وی کی

شما زین سخن بسته دارید لب
که روز ابد را در آراستیب

نامه نوشتن یعقوبؑ بیوسفؑ علیه السلام

سرانجام دختر به خویش خواند
به تنها بنزدیک خویشش نشاند
بدو گفت کای دختر پاک دین
یکی نامه باید همی نازنین

سوی مصر نزدیک فرخ عزیز
که چون او نبود و نباشد نه نیز
سر نامه از نام دادار گیر
مرا او را بهر نیک و بد یار گیر

جهان داد تاریک تن را توان
جز او که کند تن توانا بجان
بیاراست گیتی بدریا و کوه
چنان بهمناک و چنان باشکوه

تن پشه و پیل داند سرشت
بد و خوب گردد همه کار زشت
بدان آفرین کن هزاران هزار
پس از وی ثنا کن بشهریار

عزیز آفتاب جهان سربسر
عزیزی پسندیده دادگر
چنین گو که ای مایه راستی
جهان را بدانش بیاراستی

سر تاجت از خور دلفروز تر
ندیدست کس چون تو پیروزگر
چو چهر تو دیدند خورشید و ماه
یکی زرد گشت و یکی شد سیاه

زمین زان کند فخر بر آسمان
که دارد ز نعل سمندت نشان
اگر چون تو بودی فروزنده مهر
به بیشیش چو بخت تو بودی سپهر

سپه حضرت کشور دهر بی گمان
که او نامهٔ نام نیکت نخواند
زگیتی سراسر نشاطت فزون
ز پیغمبران معجزاتت فزون

بدستی زمین را برانی همی
گل معجزه بشکفانی همی
شب و روز بادا چنین ارجمند
زچشم بداندیش مبادا گزند

سپهر برین گوی بخت تو باد
ستاره گهر پایه تخت تو باد
بدان ای جهاندار شاه گزیر
جهاندار بدولت پناه بزرگ

که از چند تن بنده شهریار
که شان هست شاه جهان
ز درگه بنام بلند آمدند
ز شاه جهان داستانها زدند

در انعام و اکرام و اعزاز و جاه
که دیدند زان شاه گیتی پناه
ولی یک پسر با غم زین گروه
که بد بر تن من چو البرز کوه

شنیدیم که کرد ابن یامین جفا — ازو دید شاه همایون جفا
بدزدیده از خانهٔ شهریار — یکی صایغ زرین گوهر نگار

ببرد پادشه حکم بر پای کرد — دو سالش بمصر اندرون جای کرد
ملک اهمه کارها در خور است — ز سوش نکوتر نگیرد بدست

سزاوست فرمان او سر بسر — سپید است کردار او در بدر
ولیکن بدانی سر استان — که درمانده ام من درین داستان

که گر ابن یامین چنین بدخوئی — بدی کرد با داشت آن نیکوئی
تو کردی نیکوئی تا بین او — بدزدید او صایغ زرین تو

نباید همی این سخن باورم — که دانا بود این دو داور هم
من از ابن یامین پشیمان هم — که گوئی مگر ابن یامین منم

همه عالم از زر و گوهر بری — نه زر دیکش از خاک کمتر بدی
ندانم چه او بار آن مد فراز — که دستش بصایغ ملک شد دراز

گر این کار کرد ابن یامین — شنیدم بدیدستم پگاه آهرمن
نه او کرد آهرمن تیره کرد — وزین رنج من خاست اندوه و درد

نخواهد ز من آهرمن سلطنتی — که هر دم نباشد مرا آشفتنی
اگر حکم یزدان شود یار من — برآرم ز ستم شرهٔ آهرمن

کنون ای خداوند فرخ نشان — خود آگاهی از حال من خسته جان
نوشتم همه داستان درست — در آن نامه کز من سپید نخست

که این ابن یامین یوسف بهم — بیکجا بودند از یک شکم
که این ابن یامین مرا غمگسار — ازان یوسف مهربان یادگار

بنامه درون این سخن سر بسر — در و یاد کرده همه در بدر
همه خواری ای شاد کرده ای — همی دل و هوش پیوسته

گمان زو دلم ای شه کامیاب — که بنویس آن نامه را جواب
ندادی جوابم ندانم چرا — هم آزاد تیمار در دی مرا

کسی را که در دهی بهاپت شید — بناچارش از غم بباید کشید
ز پس آنکه تا خیر بد در جواب — فزودی همی درد تیمار و تاب

گشته تو از من او دین — ستون خرد ابن یامین من
یکی خسرو دوست از و باز دار — که بی او بماند ترا روزگار

نه قتاج آنی چنگر خدای — که او پیش تخت تو باشد بپای
ترا صد هزاران پرستش گرند — که از وی بدان کار چابک ترند

گرفتم که خاین دو با کار گشت — بکار بد خود گرفتار گشت
گناهش ببخش یا دین بست — بمنت مرا او را بمن فرست

زمن یکسیم جز او نیست کس — ز من لابه بپذیر و فریاد رس
ندانم که آن گرگ همراه او — که این پیش من بود سر یاد او

ببمن باز بخشش به فضل و کرم — که از هجر تیر داغ اندرم
اگر داشت خواهی مرا در نگاه — بباید مرا آمدن پیش شاه

ستد نامه یعقوب و بنهاد پیش — همانگه برفت آمد اسباط خویش

گفتن یعقوب ع با اسباط که این نامه را به مصر برید

بد تیمار چنین گفت فرخ پدر — که ای جمله فرزند جان و جگر
نوشتم یکی نامهٔ دلپسند — بلندی بدان بارگاه بلند

بر خسرو مصر شاه جهان — سخن گفتم از هر کران میان
نمودم بسی لابه تا گر پذیر — مگر بشنود شاه پاکیزه دین

مگر کام ما را بجا آورد — بجنبیم کرم سوی ما بنگرد
شما را بباید شدن بی فکر — رسانیدن این نامهٔ نامور

بدان پادشا لابها گسترید — مگر کام ما را بجا آورید
مگر ابن یامین رساند بمن — شوم رسته از داغ و درد و حزن

ز یوسف نشانها بگویید نیز — بجستن بهر سو بپویید نیز
که صورت همی بندم هوش جان — که هست آن دلارام من در جهان

مگر باز آید بجان گم شده — ازو شاد گردد دل غم زده
بگفت این سخنها و نامه سپرد — برفتند در مصر و آن نامه برد

دل پاک یوسف ز تن بر پرید
کزان گونه انکار ایشان شنید

به بازوی خود دست بر کرد زود
بر آورد آن خط که بنوشته بود

گشادش ز بازو و انداخت پیش
بگفتا ستانید خطهای خویش

چرا شرمتان می نیاید ز من
خود آگاه از کرده خویشتن

که با یوسف پاک همزاد خویش
چه بد کرده اید ای همه بدکیش

ولیکن شما جاهلانید پاک
ندارید شرم و ندارید باک

دیدن اسباط خط خود را و شرمسار شدن و عجز اظهار نمودن

چو اسباط یعقوب روشن روان
خط خویش دیدند همچون عیان

سخن شان گسسته شد و دل تباه
سیه گشت شان چهره ز شرم گناه

بیکبار گفتند کای پادشاه
تویی پاک دل یوسف بیگناه

به یزدان اگر داد گیرد شفیعی
بگویی و پیش آوری منصفی

رهانیده مان از فراق و ستم
رهانیده مان شادمان زهم

فتادند در سجده مانند رو
بخاک سیاه اندرون شیر او

ز خجلت عزیزان و گریان شدند
بدان آتش شرم بریان شدند

سرانجام گفتند کای شهریار
پسندیده پیغمبر کردگار

چه گوییم ما زشتی کار خویش
چه پوزش توانیم آورد پیش

جا بر گزیده است یزدان ترا
رسانیده بر چرخ گردان ترا

ز احسان تو جان پرورده ایم
اگر چند یکسر جفا کرده ایم

همه خاکپاییم کافر نهاد
چو ما در جهان خلق هرگز مباد

کزان روز کاهرمن تیره راه
دل و جان ما کرد از انسان تباه

بجان تو آن قصد کردیم جزم
دل ما بدان کار پیوست عزم

یکی ابر پیدا شدی در هوا
که بارانش بودی همه اژدها

بجایش بباریدی آن ابر تیز
برآوردی از ما همه رستخیز

ز ما هر یکی آن هزار اژدها
زدی بر دل دیدگان نیشها

ز هم پیکر ما فرو ریختی
بخاک سیاه اندر آمیختی

نکوتر بدی زین که از شهریار
شدستیم ما نا چنین شرمسار

ازینها در بسی راندیم گفتگو
که بس گشت بیهوده خاک رو

سرانجام گفتند کای پاک رای
پسندیده دادگستر خدای

اگر چه گناه و خطا کرده ایم
ترا بی محابا بیازرده ایم

فرو خور ز ما بندگان کین و خشم
گناهان ما را میاور بچشم

بیامرز ما را به فضل و کرم
که گر دست بر ما تنی با ستم

که اکنون یکایک ذلیل توییم
بدین شرمساری قتیل توییم

درگذشتن یوسف از گناه اخوان و خشنود شدن ایشان

چنین گفت یوسف علیه السلام
که برداشتیم این عتاب و کلام

اگر چند تان بود زشتی بسیچ
کنون شرمتان بس نخواهیم هیچ

بیامرزد ایزد شما را ازین
خدایی که هست ارحم الراحمین

شما را درین نیست این گناه
که آن سر بسر بود حکم اله

ازین پس مدارید دل هیچ تنگ
که برداشتیم از میان خشم و جنگ

مرا با شما کرده شد آشتی
نباشد کنون خشم و کین داشتی

چو یعقوب را باز بینم نخست
نخواهم ازین آرزو هیچ جست

که از حق بخواهند گناه شما
جهاندار گردد پناه شما

بگفت این و بسیار بنواختشان
به پیراهن خویش بنشاختشان

جدا هر یکی را ببر در گرفت
ببوسیدشان چشم و در بر گرفت

چنین باشد آیین نیکان چنین
چنین است جان آفرین

به نیکان اگر بد کنی صد هزار
دگرشان بدل بد نیاید بکار

بجای تو گر جام نیکی کنند
قلم را بکردار تو بر زنند

بجز گرد نیکی مگرد ای پسر
نکویی کن و بهر دو گیتی ببر

مکن بد بپرهیز با بدگران
ز بدکردن و بدگران کن کران

نکویی کن و سوی نیکان گرای
بدین از تو خشنود گردد خدای

شنیدم که یوسف سیاست بخوان / چو بر دوختش آن عتابی میان
ببخشود زندانیان بسته دست / هم آنگاه یوسف به گنجی نشست

دل پاک وی پر ز تیمار و تاب / روانش شده آرزومند باب
همی گفت پنهان چه بودی اگر / رسیدی همین رنجدیده پدر

ببیند که ما را ایزد این بخت / بهم چون فراز آوریدست بخت
بدیدار هم چون شدستیم شاد / شدی روزگار پدر با مراد

هنوز این سخن گفته با دل تمام / که جبریل آمد علیه السلام
بدو گفت کز من ترا فرّه باد / که یزدان همه بند غم برگشاد

همی گویدت نامهای پدر / که برخوانده بیش از این دربدر
هم اکنون جوابش مشرّح فرست / که یعقوب ز اندوه و اندیشه رست

فرستش کنون جامهٔ خویشتن / بنزدیک آن پاکدل پیرتن
که چون جامه بنهد بر چشم بر / فروزنده گردد مر او را بصر

دلش تازه و دیده بینا شود / تن پیر وی همچو برنا شود
بگفت این و بر آسمان شد سروش / دل یوسف از خرمی یافت جوش

بشکر جهان آفرین سجده کرد / زمین را به رخسار رخشان سترد
ز یزدان پذیرفت چندان سپاس / که هم پاک یزدانش داند قیاس

پس اندر زمان کاغذ و خامه خواست / ز دانش نگاریدن نامه خواست

نامه نوشتن یوسف به یعقوب و آگاهی دادن از حال خویش و دعا طلبیدن برای اسباط

از آغاز بنوشت نام خدای / که او هست همواره باشد خدای

خدایی که از تیره یک مشت خاک / چنین صورتی آفریدست پاک
خدایی که آب روان آفرید / وزو زندگانی و جان آفرید

گرفتن مر او را ثنا بایدست / ثنا بر سبو کار یکتا بدست
خدایی که آتش پدید آورید / که نتوان بسوزش توان چشید

در آب این روانی و نرمی سرشت / در آتش درون تیز گرمی نهشت
خدایی که باد روان آفرید / که نتوانش جز به خلق دید

یکی صنع وی در جهان آشکار / نگاه خزان و نگاه بهار
خدایی که امیدواریم اوست / شب و روز امیدواریم از دوست

که جایم زند دیدار باب / بدو شاد گردم چو تشنه به آب
بدان ای همایون فرخ پدر / گرامی تر از جان و از چشم و سر

که از تو مرا تا قضا دور کرد / کشیدم ز گیتی بسی داغ و درد
گهی چاه و زرق و گهی بندگی / بذل و بخواری و افگندگی

گهی بند زندان مصیبت در آز / بهیچیز کم بود و گیتی نیاز
بهر سان که بودم بسختی ازیست / دل من ازین چاره وی تو جست

زمانی دلی از بخت شادم نبود / بجز ایزد و تو بیادم نبود
هر آنگه که اندر رسیدش بدم / بدرگاه جان آفرین ایزدم

بحاجت ازو من هر آنچه خواستم / بجز این آرزو را نیاز استم
بدین گفتها ای همایون من / گواه منست ایزد دادگر

بدان آید آخر که کار من / بخیر آوریدست دادار من
بمصر اندرون شاهم و نیکبخت / خداوند تاج و خداوند تخت

بسی روزگار است تا خویشتن / همی پیش دادار پاکیزه تن
که در نامه آگهم من ترا / که یزدان چه داد از نکویی مرا

ولیکن هر آنگه که پیوستمی / دل خویشتن را در آن بستمی
که نزد تو نامه فرستم یکی / بگویم ترا سرگذشت اندکی

[illegible] از خدای / توانا جهان داور رهنمای
مرا گفتی از گفتن دادگر / که منویس نامه به نزد پدر

[illegible] بلاش / نباید هنوز از بلاها رهاش
چو بشنیدمی این ز امر خدای / فرو ماندمی زار و غمگین بجای

ستایشگری کرده ام چندگاه / نیاسوده ام از ثنای اله
همی جستم از وی حاجت [illegible] / که بدهد ترا رستگاری ز دام

سرانجام آن روز محمود و نغز
که بنوشتم این نامه از هوش مغز

سروش آمد از نزد گیهان خدیو
مرا گفت رستی ز دستان دیو

فرستاد رحمت بعد اجهان
به فرزانه یعقوب روشن روان

بلاها که بردی قضا داده بود
سرآمد همه بود نی هرچه بود

کنون جمع اسباط را پیش خوان
بده آشنائی بآئین و شان

میازارشان بر گناه قدیم
که آن بود حکم خدای کریم

کسے شان کن اکنون بنزد پدر
ایا نامه سوزیان در بدر

دو چشمش بدان روشنائی بده
وز آن آشنا آشنائی دهد

فرستادم اینک بشارت کتاب
که بردت ستیزه دان داور عتاب

فرستادم ای مهربان بابتن
یکے پیرهن از تن خویشتن

شنو دیده ات روشن و دور بین
ازان روز بین ترک بد بین آن

بخوان نامه و آمدن ساز کن
در بر روشنائی همی باز کن

تو با خویشتن بند و بنگاه و رخت
به مصرای و خرم شو از رنج سخت

که من مانده ام بهر ره مقیم
بچشم اندرون تا انتظار عظیم

زنیارم آنگاه راحت بود
که گرد تو از راه پیدا شود

چو فارغ شد از نامه اندر نوشت
بران مهر بنهاد و عنوان نوشت

بر و بود پیراهنے از بهشت
که کس تار آن جامه هرگز نرشت

برون کرد از تن مر آن جامه را
نوشت اندر آن جامه آن نامه را

شنیدم ز گویندگان نخست
که گفتار ایشان راست بود و درست

که پیراهنے بود که رب جلیل
بخلعت فرستاد نزد خلیل

چو نمرود می سوختن ساختش
بدریای آتش در انداختش

در آنگه که آتش بپوشیده بود
مر آن پیرهن را بپوشیده بود

تنش را نگهداشت آن پیرهن
شد آتش همه نرگس و نسترن

پس اخوان بنزدیک خود خواند و گفت
نهادش و داد تان با جفت

ببایدشدن تان همه سر بسر
بکنعان بشارت بنزد پدر

رسانید این نامه و پیرهن
بنزدیک یعقوب پاکیزه تن

مر این پیرهن را بنزدش برید
برخساره و چشمش فرو گسترید

که چشمش هم آنگاه بینا شود
برش برو دیدن توانا شود

بیاریدش ورا بشاد کام
ایا اهل بیت شما والسلام

چو لاوی شنید این همه گفتگوی
همانگه بشد پیش گهر بار رنگ روی

در خواستن لاوی از یوسف علیه السلام که نامه و پیرهن را من به برم نزد پدر

بسجده درون رفت و بوسید خاک
نیایش نمود از دل و جان پاک

بیوسف چنین گفت کای شهریار
بفریاد من رس یکی زینهار

از ایشان مرا پیشتر کن کسے
که من کرده ام زشت کاری بسے

ازان پیرهن کور شد چشم باب
ازان پیرهن دیده و عذاب

من آن دم شدم پیش دست گناه
مرا نامه گشت یکسر سیاه

من افروختم دوزخ کردگار
مرا تیره تر او فتاد است کار

کنون واجب آن باشدے با شتاب
که من پیشتر سر نهم سوی راه

که اول من اورا بشیر شوم
از آغاز من پیش او در شوم

منش برده ام جامه تعزیت
همش من برم نامه تهنیت

نگر داد گستر به بخشایدم
مگر ز آتش تیز بگشایدم

چو یوسف شنید این سخن باز ماند
دو چشمش برخساره بر اشک راند

بپخشود و بر وی شه پاک تن
بدو داد آن نامه و پیرهن

و زین کوه کوهان بجنبش چو باد
بدو داد لاوی میان بست شاد

چو جمشید بر باد بنشست و راند
بدانسان کز و باد خیره بماند

چو بر نیمه راه کنعان رسید
بکنعان پدر بویش آگاه دید

بخوشیان دفتر چنین گفته اند
که از یوسفم بوے آگاه کرد

همی آید اینک ز یوسف نسیم
گذشت از دل روز اندوه و بیم

نشانیست [illegible]
[illegible]

همه خوبست و پیوند او شیخ و شاب — همانگاه داد و ندید را جواب
که ای پاک سیرت رسول خدای — ترا داغ یوسف تبه کرد رای

فراق پسر از تو بر دست هوش — تباه ست از وی ترا چشم و گوش
ترا کرد ایام همچون کهن — همی خیره و یاوه گویی سخن

به یزدان پروردگار حکیم — که هستی تو اندر ضلال قدیم
ز یوسف تو بوی چون باز خورد — که بد هفت ساله که گرگش بخورد

ز گفتار یعقوب خاموش گشت — بدان داستان هفته در گذشت
نشد آن بوی نزدیک یعقوب گشت — بد اختر گرامی با هش نیک جفت

بلا دست من گیر و دل شاد دار — ازین جای تنگم به یزدان گذار
به هنجار مصر او همی بر سپاه — همی کن تو لختی بدان سو نگاه

که بوی برادرت نزدیک شد — ز محنت ورا روز تاریک شد
سبک دینه بگرفت دست پدر — ز بیت الحزن برد او را بدر

سوی راه مصرش زبانی کشید — پس از چار ده آمد بچیزی پدید
چنین گفت دختر که ای فرخ پدر — که آمد بچیزی ازان راه در

زمین را بدان گونه بسپرد همی — که گویی که مرغ ست پرد همی
چو این گفته بد پیک پران برگذشت — بجیب اندر آمد ز پهنای دشت

چو لاوی نگه کرد یعقوب دید — همان پاک دین پیشه یعقوب دید
دوانید چون باد مرکوب را — که بد دیده از دور یعقوب را

فرو جست چون با دو پیشش دوید — بپوسید خاک زمین گسترید
چنین گفت با باب سختی گذشت — همه کار عالم بکامم تو گشت

بر و لیش برافگند پس پیرهن — بهشتی یکی خلعتی ذو المنن
بفرمان دارای هفت آسمان — شدش دیده پنهان هم اندر زمان

شدش روشن چشم چون چشمه بهشت — برو خرم شد روزگار درشت
یکی دیده بر کرد چون بنگرید — دل افروز دیدار لاوی بدید

ز جان آفرین بسج او رنگ یافت — تن و روی او قوت و رنگ یافت
بگردن در آورد دستش چو باد — بر و لیش بسی بیکران بوسه داد

پرسیدن یعقوب از لاوی خبرهای یوسف و شادمان شدن و بدرگاه حق سبحانه سجده شکر نمودن

چنین گفت کای پاک فرزند من — بشیر من از جان پیوند من
دو پیراهن آوردی از نزد یار — یکی جان فزا و یکی جان سپار

تفاوت عظیم آمد ای پاک تن — ازان پیرهن تا بدین پیرهن
ازان کور گشتم دردا ای پسر — وزین شادکامی و نور بصر

ازان در عذاب است یعقوب بدام — وزین از همه درد ایمن شدم
ازان پیرهن کردم نا امید — سیه شد مرا روزگار سفید

ازین پیرهن دادیم مهر نو — شگفتم بهار و گل سرخ و بید
هران دل گرانی گران داشتم — بدین ای پسر از تو بگذاشتم

عفو کردمت زان گناه عظیم — بحاجت بخواهم ز رب رحیم
گر از تو بیامرزد این گناه — سفیدت شود آن گلیم سیاه

بپوسید لاوی زمین چند بار — ثنا ایش گری کرد بیش از شمار
بپرسید یعقوب ازو گفت هین — خبر ده ز یوسف چراغ زمین

بدو گفت لاوی که دل شاد دار — که او هم نبی است و هم شهریار
خداوند مصر است و شاه عظیم — رسول کریم خدای حکیم

جز آنگه که پیشش رسولی بباید — بدان جاه و فرهنگ آن اوج و فر
وگرنه من از حشمت کام و نام — ندانم بده سال گفتن تمام

بگفت این پس نامه پیشش نهاد — ببوسیدش بر بیکران بوسه داد
کشادش ز هم باز یکبار خواند — ز بس خرمی چشم او اشک راند

چنان کز عیان دیده آب رود — ز شادی چنان اشک تا آب رود
فرو خواند نامه ز سر تا به بن — خبر یافت از رازهای کهن

ز لاوی دگر بار پرسید باز — خبرهای اسباط که دون فراز
چنین گفت اینک پس نامه اند — همه با مراد و دل کامه اند

زبان تازیان کردشان پدید / بگفتند یکی کاروان رسید
که از مهد و عماری زرنگار / شود خیره چشم دل روزگار

شنیدم که یعقوب دانش پناه / سبک جست برجای ازان جایگاه
به پیغوله رفت نزد خدای / باستاد یکتا دل مخلص بپای

بدان شکر پیوست از دل نماز / نماز نکو کرد نغز و دراز
ازان پس نهادش دو رخ بر زمین / بشکر خدای جهان آفرین

بمالید چندان دو رخ را بخاک / که رویش فسرده شد و دردناک
درین بود یعقوب فرخ سیر / که آگه شدند مردمان سر بسر

شده است آن گفتگوی عظیم / که گفتش ز یوسف شنیدم نسیم
پدید آمد چشمش درست و بصیر / ز تقدیر دارنده رب القدیر

بی از رنگ رویش قوی پیکرش / چو گل گشته رنگ رخ اصفرش
لبش تیز خنده دلش پر ز کام / سپهرش ثناگستر و غلام

همه مردمانش که حاضر بدند / که رو به همه تهنیت گو شدند
بگفتند پس کای درخت نوال / ازان خام گفتار ما کن بحال

تو گفتی که از یوسف آمد نسیم / نمود آن سخن نزد ما بس عظیم
ز بیدانشی مادر ما نبود / جهان آفرینت دو بیهان نمود

شد آن بوی پیراهن ایدر درست / چنان شد که ما را تو گفتی نخست
پس آن پیرهن نزد ایشان نهاد / کز اندام یوسف همی بوی داد

بدان پیرهن بوسه دادند پاک / بچشم و به رخ بر نهادند پاک
همه سجده بردند بر غیب دان / گشادند پس شکر یزدان زبان

پسران ز دشت شاد باز آمدند / گروهی که از خرمی چون شدند
بر و بوم کنعان ازان خرمی / همی فخرها کرد بر هر زمی

فرستادن یوسف علیه السلام کاروان را از برای آوردن پدر

خداوند فرمان ده غیب دان / چنین داد ما را خبر آن زمان
که چون یوسف آن نامه پیچید بن / فرستاد نزدیک آن پاک تن

یکی کاروان خوب چون نوبهار / ز پس مهد و عماری زرنگار
سراسر بدان ده برادر سپرد / همه راه کنعان گرفتند و برد

پس از راه آن پیک فرخنده / بکنعان رسیدند بعد از سه ده
هم از گرد راه ابن یامین چو باد / بنزد پدر شد همایون و شاد

پدر را بکام دل خویش دید / زاندازه شادی وی بیش دید
دو چشمش چو دو نرگس آبدار / رخش تازه چون بلبل اندر بهار

قدش راست چون سرو افراشته / خداوند زو ضعف برداشته
چنان شاد گشت ابن یامین ازان / تو گفتی تنش را دو کردند جان

گرفتند هریک دگر را ببر / گرامی پسر کار دیده پدر
ازان پیش بالش بپرسید ازو / خبرهای یوسف که جست و جو

ز مهر خرد پیشه هستی نمود / ز فرخ برادر سخن گفت زود
چنین گفت کای باب روشن روان / مرا چشم روشن شد و دل جوان

ز یوسف که شاه است و پیغمبر است / بمنظر چو این چرخ گردان خور است
پیمبر نباشد چو او آدمی / همانا که در هفت کشور زمی

اگر وصف او از هزاران یکی / ترا باز گویم بود اندکی
بوصفش نیابد زبان راه جست / چو او را ببینی بدانی نخست

فرستاد چندان غلام و خدم / عماری و مهد و ستور و حشم
که با خویش پیوند و باروبنه / ز کنعان سوی مصر وازبنه

پدر زین سخن آنچنان شاد شد / که گفتی ز مرگش تن آزاد شد
نهانی سپاس خداوند داشت / که گسترد با مور فلک بر فراشت

چو یعقوب فرخ پسر را درود / ابا ابن یامین سخن گفته بود
رسیدند اسباط و یکسر همه / به پیش پدر شرمسار و دژم

نشستند جمله سرافکنده پیش / خجل ها ز ناکرده کردار خویش
چو درمانده و تنگدل بد نشان / ز مهر فراوان پدر پرسیدشان

خروشیدن کوس رویینه نای
خداوند این قصه کردست یاد
گذشته برو روزگار درشت
رخش کهربا رنگ و سر دشت و تا
هم اندر غم دل گرفتار بود
پرستار گفتش که سلطان حشر
پرستار با دانش و داد جفت
غلام منست آنکه بخریدیش
که این بنده عبری پاک رای
برو تنگدل گشتم انجام کار
بپیش هفت سال آنکه هستش خدای
به تخت من و جای من برنشست
بدو گفت کای داور داد من
مرا تا دل آگه شد از نیک و بد
تو دانی که جز تو خدایم نبود
همه اندرون سر که بد بت بتم
نه جاهم بجا است نه گنج و فر
ز من این همه چیز بستافتست
خداوند یوسف مگر هست هست
خدای منا گر تو قادر توئی
سه حاجت روا کن مرا هم کنون
جوانم کن آنگاه و دوشیزه کن
پرستم ترا همچنین روز و شب
شوم مر ترا و نگونت کنم
بر آشفت و شد تیز بت برگرفت

شکستن زلیخا بت را و آمدن بر سر راه یوسف

که چون برشکست آن جهاندار شاه / زلیخا بدان خانه اندر که بود
شده روی پیر و دوتا گشته پشت / دوتا گشته همچون کمانی بزه
شکسته تن و گشته بی نوا / بدان پیری و سستی و لاغری
هم از عشق یوسف به تیمار بود / شنید آن همه ناله کوس و نای
که در مصر چون او شد شاه نیز / زلیخا بدو گفت برگوی نام
سبک نام آن شاه فرخ بگفت / زلیخا چنین گفت کین یوسف است
همه دل ز خلق بگزیدیش / ملک بود و او را مرا بنده بود
که ترسنده بد روز و شب از خدای / دل من به گیتی مر او را گزید
ببستم دو پایش به بند استوار / به زندان و بند اندرش هفت سال
بجستند و بردی در آن تنگنای / ز زندان برون آمد و تخت یافت
مرا سر بخاک اندرون کرد پست / بگفت این و چون باد و برپا جست
امید من و پشت فریاد من / تو دانی و آگاهی از کار من
بدانسته ام راه و رسم خرد / پرستیده بودم ترا سال و ماه
بدیگر خداوند رایم نبود / ترا بردم از جمله عالم نماز
بیکبار زینسان کرد کوتاه دست / با امید آن کز تو بختم بود
نه تاجم بجا است و نه تخت زر / نه مصر و نه فرمان نه گنج و نه زر
یکی بنده من همه یافتست / چه حکم بدست این و هم داد و شان
مگر از تو قادر تر و مهتر ست / که بستد ز من ملک و فرمان و گنج
چرا سوی کردار من ننگری / ببخشای بر من که آن توام
بدان تا نیایم ز دوست برون / دو بیناییم باز ده بخت
جمالم ده و پاک و پاکیزه کن / اگر هم کنون این بجا آوری
نهم پیش تو سر زمین بر دو لب / وگر آنچه گفتم نیاری بجای
به سنگ گران بیکرت بشکنم / بگفت این و یکباره تنها بدی
بروی اندر افگند تیر آی شگفت / دو دستش بسر بر بیک زد باوفت

بلند رفت تا ساق عرش خدای
ضعیف و دوتا پیر و کوژ بود
رخش همچو در مهرجان رنگ به
هم از یوسف او را نبد و کبر
در آمد دل از درد رش بجای
که دانستن آن هر بستاکم
که در دین خود عادل و منصفست
بفرمان بجستش سر افکنده بود
ز بیم خدایش همین بنگزید
همیداشتم بی خور و خواب حال
ز یزدان خود هم چنین تخت یافت
بزد دست و یک بت بسر بشکست
ز دین من و راه رفتار من
دلم بسته بُد در تو بیگاه گاه
بگفتم ز دین تو بیگانه باز
خداوندی و تاج و تختم بود
نه حسن جوانی نه چشم و نه تخت
بدین داوری حال بیهوده است
بیداد و داد بی سعی و بی تاب و رنج
پرستنده و مهربان توام
که بینا چشم تا بی نیزه ده
ز یزدان یوسف تو قادر تری
از این بیش نگویم که هستی خدای
نیابد از آن جاه جز هیچ زور
سر ایا آن بخود در

ز ره مصر آباد دیده داشتند — به نیک اختری روز بگذاشتند
چنین گفت یوسف بفرخ پدر — همیدون بدان انجمن بسر

که از ره بمصر اندر آیند پاک

آمدن یعقوب ع در مصر و بپدر رود نمودن بیت الاحزان

که دادارتان داد ارد ایمن ز باک

چو آمد پدر در دروازه مصر شاه — بایستاد یعقوب در پیشگاه
سر سپه را بابش کرد درود — نگر تا در آن کار کامش چه بود

سوی راه کنعان یکی بنگرید — اگر چه همی بود کنعان ندید
ندا کرد کای بیت الاحزان من — چهل سال ماوا و زندان من

زمین باش پدرود تا جاودان — نباشد مرا با تو دیگر قران
که یزدان مرا یوسفم باز داد — همه کارهای مرا ساز داد

چو یوسف ز یعقوب چون این شنید — سوی مصر فرخ یکی بنگرید
چنین گفت ای مصر آباد باد — بدین مژده تا جاودان شاد باد

بسوی تو آمد رسول خدای — جهاندیده یعقوب پاکیزه رای
ترا این شرف در جهان بس بود — که اندر تو چون باب من کس بود

ازین هر دو گفتار رامش فزای — ببارید رحمت بر ایشان خدای
جهاندیده یعقوب پوشش پناه — بمصر همایون درون شد ز راه

بهشت برین دید آراسته — بناها نشسته گوهر خواسته
ز هر گوشه کردند گوهر نثار — بدان ویژه پیغمبر کردگار

بدان مرتبت آن گرامی پدر — شد از راه سوی سرای پسر
سرایی چو باغ ارم در بهار — چو از رنگ مانی برنگ و نگار

هم آنگاه یوسف پدر را بداد — نشاندند بر تخت شاهانه شاد
جهان خواهرش را که زیر سپهر — نبد هیچ همتا مر او را بمهر

پسر نیز بنشست در پیش باب — جهان زو منور چو از آفتاب
چو در این یامین و آن ده پسر — جهان مهربان ویژه به شیر

خمیدند یکسر بر سم نماز — بسجده مستند بر یوسف سرفراز
زمین بوسه دادند بر پیش مهر — چنین رانده بد خالق ماه و مهر

چو یوسف چنان دیدشان در زمان — چنین گفت با باب روشن روان
که اینست تعبیر خوابم درست — که من دیدم از روزگار نخست

تو شمس منیری قمر خواهر است — ده اسباط چون یازده اختر است
خدای جهان کار من کرد راست — خداوندی و راستی مر وراست

همه نیکوی کرد با ما خدای — به فرخنده مصر اندرون رهنمای
بانعام و احسان و فضل و کرم — رسانید ما را بهم باز هم

کند هر چه خواهد به لطف و کرم — بعدل از جهان باز دارد ستم
من او را شناسم عزیز و حکیم — که اویست رب علیم و کریم

کنم جاودان شکر جبار فرد — که ما را بدینسان بهم جمع کرد
چنان واجب است از دل حق شناس — کز ایزد پذیرد همی شه سپاس

آمدن جبرئیل نزد یعقوب علیه السلام و مژده نگاه بانی یوسف علیه السلام آوردن

بدین بود یوسف که جان آفرین — فرستاد چون باد روح الامین
بنزدیک یعقوب فرخ شده — ز بخت فرخ و دلشاد و خرم شده

ز یزدان رسانید اول سلام — پس آنگه چنین داد وی را پیام
که گوید همی مر ترا کردگار — که نیکو نگه کن نهان آشکار

به یوسف بگفت آنکه چون داشتیم — گر از پیش حضرت برون داشتیم
گر شما چند گه داشتیم از تو راز — بدست تو خویش بسپردیم باز

چو بگزارد پیغام روح الامین — شتابید جبریل شد زی زمین
شنیدیم که یعقوب پرهیزگار — بسجده درون شد بر کردگار

جهاندار دادار جبار فرد — ترا چون توانم سزا شکر کرد
بجنبد از آنکه نیست و برگ شجر — مرا از تو شکر است آن بیشتر

[illegible]

سپیدش سر و روی پر چین شده / سراپاش از برگ و آیین شده
دو تا گشته از محنت و بخت شور / دو چشمش سپید و تنی گشته کور
ضعیف و حزین و دژم روی سست / بد و کرده ایام بد مهر شست
فرو ماند یعقوب زان پر زمن / بیاد آمدش محنت خویشتن
شنیدم که یعقوب بگریست زار / چنان کابر گرید بوقت بهار
بیاد آمدش روزِ درد و بلا / که بد همچو آن زن بغم مبتلا
بپرسید یوسف ز فرخ پدر / که این گریه از چیست ای پرهنر
بدو گفت ای پاک فرزند من / همایون و شایسته دلبند من
درین زن نگه کردم و حال او / چنین کرده او را مه و سال او
ضعیف و نزار است و کور است و پیر / نژند و حزین و ذلیل و اسیر
مرا بی تو ای راحت هوش و هال / چهل سال زینگونه بوده ست حال
بیاد آمدم آنچنان زیستن / دران رو و آن رنج بگریستن
کنون حال آن آنچنان است راست / ندانم که این کیست یا از کجاست
زلیخا ز یعقوب چون آن شنید / غریوان شد و خون ز چشمش دمید
زمانی غریوید و بارید خون / بر چهره پر چین دینار گون
پس آنگه به گفتن زبان برگشاد / چنین گفت کای گنج فرخ نژاد
جهاندیده یعقوب پاکیزه رای / پناه جهان و رسول خدای
تو از داغ فرزند بودی چنان / چهل سال خسته دل و خسته جان
تو فرزند خود را دژم بوده ای / گرفتار تیمار و غم بوده ای
مرا طرفه تر او فتادست کار / عجب تر مرا آمد از روزگار
که از بهر فرزند تو پاک دین / شدم من چنین خوار و زار و حزین
ازان پس که بودم خداوند تخت / همی خدمتم تخت من کرد بخت
ازان پس که بودم خداوند تاج / نهادم همی بر زمانه خراج
ازان پس که بودم برخ رشک ماه / بدم شاه خوبان و خوبان سپاه
سبب یوسف دلفروز تو بود / که کرد آتش من بدینگونه دود
چو یعقوب گفتار آن زن شنید / بفرزانه یوسف یکی بنگرید
بپرسید از وی کین زن پیر کیست / بدینگونه گفتار این پیر چیست
بدو گفت یوسف زلیخاست این / که در مهر من بیدل است این
چو یعقوب فرزانه بشناختش / بلفظ نکو پایگه ساختش
فراوان بپرسید و گرمی نمود / دلش شاد و مهربانی فزود
بیوسف چنین گفت کای جان باب / مراورا که مهر تو جوید بیاب
مرا دل بدین زن بسوزد سخت / که بس تیره گون هست او بخت
کنون خود تنم بر فروزد همی / دل من بدان پیر سوزد همی
که از مهر و شوق تو این یافتست / چنین سختی از دهر دریافتست
نوازش کن او را و با او بگوی / دل مهربان و ابا زجوی
چه خوشتر بود زانکه با تیره بخت / سخن خوش بگوید خداوند تخت

حکایت کردن یوسف با زلیخا و پرسیدن از احوال و جواب دادن زلیخا و مسلمان شدن او

شنیدم که یوسف علیه السلام / چنین گفت با آن بت تیره کام
که ای بانوی مصر و جفت عزیز / فگنده ز رو [illegible]
بسی در جهان کام دل رانده / بسی نامه عشق برخوانده
بسی کرده با بتان سرکشی / بسی رانده او دو ناز و خوشی
کنون چون همی بینی احوال خویش / شب و روز خویش و مه و سال خویش
زلیخا چنین گفت کای شهریار / مرا بس تباه است یکبار کار
بچشم اندرم دیده بگداختست / بشمار زر و درم فرو تافتست
سهی سرو شمشاد [illegible] / کمانیست [illegible]
[illegible] گشت و رخم زردگون / الف وار قدم خمیده چو نون
تن کوه وارم کنون [illegible] / [illegible] اشکم من که در دم
هوای تو در گور یارم بود / نگه دار دانه کنارم بود
ترا جاودان روز فرخنده باد / تن و جان و شاهیت پاینده باد